



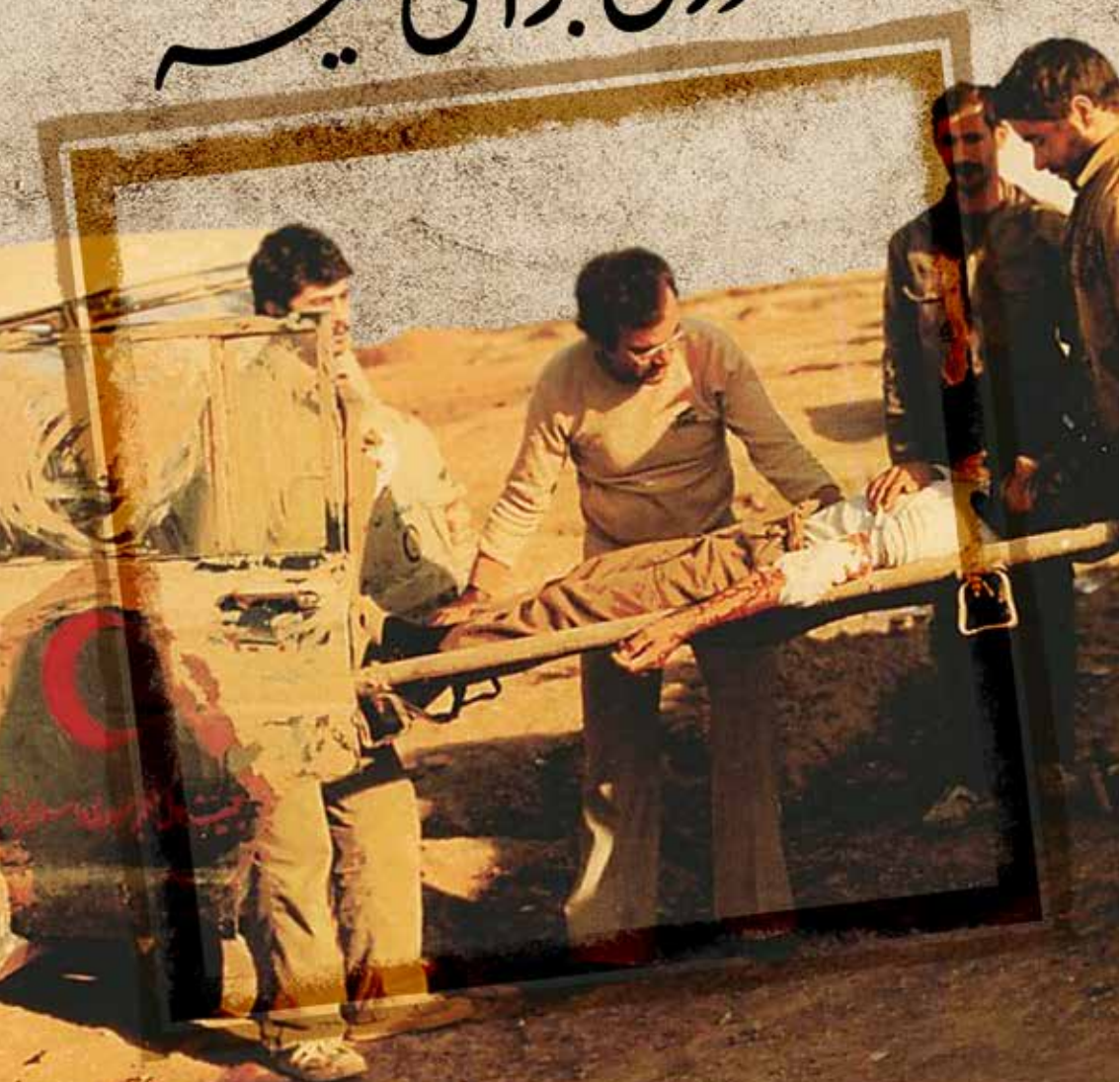
کمیته عالی
میراث فرهنگی، هنری و تاریخی



مجموعه داستان‌های کوتاه «سرو سرخ»

جلد ۳

مردی برای همیشه



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

عنوان و نام پدیدآور	مردی برای همیشه/ نویسندگان محسن غضنفری... او دیگران ناظر پیرحسین کولیوند؛ ویراستار مرتضی کلیلی.
مشخصات نشر	تهران: جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران، معاونت آموزش، پژوهش و فناوری، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری	۱۱۶ ص.مصور.
فروست	مجموعه داستان‌های کوتاه سرو سرخ؛ ۳.
شابک	دوره: ۴-۳-۹۲۰۵۱-۹۲۰۶۲۲-۹۷۸-۶۲۲-۹۲۰۵۱-۱-۲-۳؛ ۹۷۸-۶۲۲-۹۲۰۵۱-۱-۲-۳
وضعیت فهرست نویسی	فیبا
یادداشت	نویسندگان محسن غضنفری، اشکان موسوی-زهره جعفری-امیرحسین عباسی-علائی.
موضوع	داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴ -- مجموعه‌ها ۲۰th century -- Collections -- Short stories, Persian شهبان -- ایران -- داستان Martyrs -- Iran -- Fiction شهبان -- ایران -- سرگذشتنامه Martyrs -- Iran -- Biography
شناسه افزوده	غضنفری، محسن، ۱۳۵۲-
شناسه افزوده	کولیوند، پیرحسین، ۱۳۵۰ - ، ناظر
شناسه افزوده	جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران، معاونت آموزش، پژوهش و فناوری
رده بندی کنگره	PIR4۴۴۹
رده بندی دیویی	۸۵۳/۶۲۰۸
شماره کتابشناسی ملی	۹۹۱۵۲۰۳
اطلاعات رکورد کتابشناسی	فیبا



عنوان: مجموعه داستان‌های کوتاه «سرو سرخ» مردی برای همیشه- جلد ۳

نویسندگان: محسن غضنفری- اشکان موسوی-زهره جعفری-امیرحسین عباسی-علائی

زیر نظر: دکتر پیرحسین کولیوند

ویراستار: مرتضی کلیلی

گرافیکست و طرح جلد: سید مهرداد خالقی هاشمیان

طرح جلد: رضا احمدوند

ناظر جلد: محمد مهدی ملک - جواد رفیع

با تشکر از: محمدرزندی-فر- فرشاد متین- پوریا ملبویی-میثم حسینی- بهنام رضازاده

ناشر: معاونت آموزش، پژوهش و فناوری جمعیت هلال احمر

چاپخانه: برتر

تعداد جلد: جلد سوم

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۹۲۰۵۱-۱-۲-۳

شابک جلد سوم: ۹۷۸-۶۲۲-۹۲۰۵۱-۴-۳

تاریخ و نوبت چاپ: پاییز- چاپ اول ۱۴۰۳

بهاد: ۹۰۰۰۰ ریال

کلیه حقوق این اثر متعلق به انتشارات معاونت آموزش، پژوهش و فناوری جمعیت هلال احمر

است و هر نوع استفاده بازرگانی از این کتاب اعم از زیراکس بازنویسی ضبط کامپیوتر یا تکثیر به هر صورت دیگر کالا "وجزنا"

ممنوع و قابل تعقیب قانونی است.

(نقل مطالب با ذکر ماخذ بلامانع است)

به سفارش اداره کل روابط عمومی و ارتباطات مردمی جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران

نشانی تهران، خیابان ولی عصر(عج)، بالاتر از میرداماد، خیابان رشیدیاسمی، شماره ۲۶۵۴، ساختمان صلح

تلفن: ۸۵۶۳۲۵۲۱ دورنگار: ۸۵۶۳۲۵۳۱ کدپستی: ۱۹۹۶۸۳۵۱۱۱

وبسایت: WWW.RCS.IR



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

جلد ۳

مجموعه داستان‌های کوتاه «سرو سرخ»

مردی برای همیشه



فہرست

۰۸.....	زنگ آخر.....
	شہید محمد حسن قانع
۱۸.....	چراغانی.....
	شہید مہرداد حمزہ رفعتی
۲۶.....	۵ سال و ۷ ماہ و ۱۰ روز.....
	شہید احمد سلطانی
۳۸.....	تاکسی.....
	محسن تقی دماوندی
۴۸.....	مردی برای همیشه.....
	حاج عبدالرحمان حیدری
۶۰.....	کھنہ سرباز.....
	حمید قنادپور
۶۸.....	پروانہ و حرم.....
	مہدی صابری
۷۸.....	قلم آسمانی.....
	ابوالفضل ماہرخ
۸۶.....	برف می بارد.....
	ابوالفضل کسائی واحد
۹۸.....	حاج خانم.....
	حمید رضا غفوریان
۱۰۸.....	مسافر.....
	محمد ہادی نژاد

پیشگفتار

«سرو سرخ» نقل ریشه‌های صبر و استقامت از میوه‌های درخت زندگی است؛ ریشه‌هایی به نام پدر و مادر که شیرین‌ترین میوه‌های زندگی خود را که با طعم شهید و شهادت پرورش داده بودند، به شما معرفی می‌کنند.

هر جمله از گفته‌های والدین گرامی شهدا در کتاب «سرو سرخ»، در توصیف فرزندانی است که اقبال‌شان برای الگو بودن نوشته شده بود و خداوند متعال این موهبت را به آنان عطا کرد که هم با رفتارشان در زمان زیستن و هم با وصایای خود پس از شهادت، سرمشق‌های زندگی سالم و سرنوشت سعادت‌مند را برای آیندگان باقی بگذارند.

مانند همیشه، در این کتاب نیز گوهر گفته‌های والدین شهدا به جوهر اخلاص آغشته است که قطعا بر جان دل خواهد نشست. خوانندگان کتاب «سرو سرخ» و مخصوصا جوانان، با مطالعه خاطرات خانواده معظم شهدای امدادگر، به درک بهتر و بالغ‌تری از مفهوم احترام، ادب، ایثار، فداکاری و از خودگذشتگی خواهند رسید و انتظار است که پیام شهدا را برای همیشه در تار و پود قلب و ذهن خود حفظ کنند.

زنگ آخر

براساس زندگی
شهید امدادگر
محمد حسن
قانع

پشت پنجره کلاس ایستاده بود و به حیاط مدرسه نگاه می‌کرد. زنگ تفریح بود و بچه‌ها از سر و کول همدیگر بالا می‌رفتند، دنبال هم می‌دویدند و بازیگوشی می‌کردند. تعداد کمی از دانش‌آموزان در حال خوردن لقمه‌های‌شان در گوشه‌ای از حیاط مدرسه بودند. صدای بلندگو هم گاه و بیگاه شنیده می‌شد؛ ناظم بعد از چند فوتی که در میکروفن کرد تا مطمئن شود وصل است، به بچه‌ها هشدار داد مراقب باشند زمین نخورند و گاهی هم تک‌تک‌شان را با اسم صدا می‌کرد که شیطنت نکنند. محمدحسن به سمت نیمکت‌های چوبی کلاس رفت؛ نیمکت‌های قدیمی که وقتی شاگردانش روی آن می‌نشستند و تکان می‌خوردند، گهگاه صدای غرغرشان آنقدر آزاردهنده می‌شد که خودش به‌ناچار از دفتر مدرسه پیچ‌گوشتی و آچار می‌گرفت و پیچ و مهره‌های‌شان را سفت می‌کرد.

حس عجیبی به محمدحسن دست داده بود؛ می‌دانست دل کندن از فضای کلاس و شاگردانش برایش راحت نیست اما باید خداحافظی می‌کرد و می‌رفت. زنگ مدرسه با صدای گوشخراشی او را از افکارش بیرون آورد؛ تا لحظاتی دیگر بچه‌ها یکی‌یکی یا چند تا چند تا با شور و هیجان وارد کلاس می‌شدند و روی نیمکت‌ها می‌نشستند. محمدحسن، تخته پاک‌کن را برداشت و تخته را پاک کرد و با خط زیبایی بالای تخته سیاه نوشت: «بسم‌الله الرحمن الرحیم» و سپس نقشه ایران را روی تخته سیاه کشید.

دانش‌آموزان بی‌خبر از همه جا، یک‌دفعه وارد کلاس شدند. بعضی‌های‌شان او را دیدند و یک‌دفعه دست از شیطنت و شوخی با هم برداشتند اما چند نفری که توقع نداشتند معلم قبل از آنها سرکلاس بیاید، همچنان توی سروکله همدیگر می‌زدند و بعد که دوستان‌شان با ایما و اشاره به آنها حالی کردند که معلم کنار تخته سیاه ایستاده، یک‌دفعه تبدیل به بچه‌های آرام و مودب شدند و رفتند و روی نیمکت‌ها نشستند. محمدحسن با لبخند به کارهای بچه‌ها نگاه می‌کرد و از بازیگوشی‌های آنها لذت می‌برد. برخلاف



بعضی از معلم‌های دیگر که با شیطنت‌های بچه‌ها مشکل داشتند و عاشق دانش‌آموزان ساکت و بی‌دردسر بودند، محمد از بازگوشی بچه‌ها لذت می‌برد و همیشه سعی می‌کرد حس جسارت و شجاعت را در بچه‌ها پرورش دهد. وقتی بچه‌ها روی نیمکت‌ها نشستند، محمد حسن لب‌خندی به آنها زد. می‌خواست خداحافظی کند اما دنبال واژه‌های مناسب می‌گشت که یک‌دفعه با موجی از سوالات بچه‌ها مواجه شد.

- آقا می‌شه خیلی مشق شب عید به ما ندید؟ آخه بعد چند سال بابامون می‌خواد مارو ببره مسافرت مشهد. می‌خوایم حسابی بریم زیارت و تفریح. نمی‌تونیم انجامش بدیم!

- راست می‌گه آقا... بی‌زحمت مشق عید ندید...

یک‌دفعه کلاس پُر از همهمه و خواهش و سروصدای بچه‌ها شد. محمد حسن به آرامی روی تخته سیاه زد و با لب‌خند گفت: «لطفاً آروم... بچه‌ها مشق و درس که فقط رونویسی و سیاه کردن دفتر نیست... خود رفتن به زیارت، گشت‌وگذار توی طبیعت و نگاه کردن به درخت و دریا و آفرینش خدا، پُر از

درس و مشقه؛ به شرطی که بادقت نگاه کنید... توی ایام عید خیلی کارها می‌شه انجام داد که درس و مشق و تمرینی برای آینده‌تونه؛ مثلاً دید و بازدید از در و همسایه و فامیل، کمک کردن به پدر و مادر توی مهمونی‌ها و دورهمی‌ها، نیکوکاری به دیگران... آگه شما قول بدید که این کارهارو می‌کنید، منم قول می‌دم حتی یه صفحه مشق هم بهتون ندم...

بچه‌ها با خوشحالی روی میزها می‌زدند، درگوشی با هم پیچ می‌کردند و صدای «آخ‌جون»‌های‌شان کلاس را دربرگرفته بود و لبخندی به لبان محمدحسن می‌آورد. دوباره که کلاس ساکت شد، محسن انگشتش را بالا گرفت.

- آقا اجازه؟! راست می‌گن شما می‌خوایید از ما خداحافظی کنید و برید جبهه؟!

- بله! بچه‌ها من بعد از تعطیلات سال نو دیگه درخدمت شما نیستم و هماهنگ شده یه معلم دیگه بیاد براتون...

- آقا اجازه؟! ما دل مون براتون تنگ می‌شه...

محمدحسن لبخندی زد: «منم دلم برای تک‌تک شما و این کلاس و مدرسه تنگ می‌شه اما وقتی بزرگ شدید می‌فهمید که گاهی آدم‌ها برای هدف‌های بزرگ باید بعضی چیزهارو هرچقدر هم که دوست داشته باشن، رها کنن و برن، این هم یه درس از زندگی‌یه!

- آقا اجازه؟! چه هدف‌هایی مثلاً؟!

- دفاع از میهن و اعتقادات، مبارزه با ظلم و دفاع از مظلوم و این چیزها که انشاءالله بزرگ‌تر بشید، بهتر می‌فهمید...

- آقا اجازه؟! توی این زنگ چه درسی می‌دید؟!

- بچه‌ها این زنگ آخری‌یه که من در خدمت‌تون هستم. توی این زنگ نه می‌خوام به شما ریاضی یاد بدم، نه علوم و نه فارسی اما برای اینکه از وقت‌مون استفاده کنیم و یاد بگیریم عمرمون را به بطالت نگذرونیم، در مورد



همین چیزها با هم صحبت می‌کنیم...

-آخ جون درس نداریم این زنگ!...

بار دیگر صدای «آخ جون» بچه‌ها مثل ابرهایی رقیق فضای کلاس را پوشاند. محمدحسن به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و ادامه داد: «بچه‌ها همه شما با مفهوم ظلم و ستم و زورگویی آشنا هستید؛ می‌تونید هر کدوم تون به مثال از زورگویی که با چشم خودتون دیدید، تعریف کنید...
بچه‌ها به فکر رفتند؛ روی نیمکت‌های‌شان ورجه‌ورجه و با هم پیچ‌پیچ و مشورت می‌کردند.

-آقا اجازه؟! پدر ما بعضی وقتا به مادرم و آجی‌هامون زور می‌گه! البته به ما هم زور می‌گه ولی کمتر! هر وقت که یکی از ما جرات به خرج بده و بهش اعتراض کنه، با صدای بلند می‌گه «حرف حرف منه! همین که گفتم!»
بچه‌ها خندیدند.

-آقا اجازه؟! وقتی که تازه به کلاس اول اومده بودیم، یکی از بچه‌ها که کلاس سوم بود، همه‌ش به ما زور می‌گفت و لقمه‌ای که مادرمون توی کیفمون

گذاشته بودرو می گرفت و می خورد...

-آقا اجازه؟! آبجی بزرگه ما با اینکه خودش چند تا عروسک داره اما عروسک آبجی کوچیک مون رو به زور ازش می گیره و گریه شو درمیاره! برای همین هم مادرمون بهش می گه «الهی ذلیل بشی که وقت شوهر کردنته باز از عروسک بازی دست برنمی داری و گریه این بچه رو درمباری...»

بچه ها دوباره زدند زیر خنده... محمدحسن درحالی که لبخند می زد، با حوصله به حرف های تک تک آنها گوش می داد.

-آقا ما که به قول بابامون بچه ایم و از این چیزها سر در نمی یاریم اما مادرم می گفت دختر همسایه مونو به زور شوهر دادن...

دوباره خنده و سر و صدای بچه ها بلند شده بود. محمدحسن روی تخته زد؛ بچه ها ساکت شدند. محمدحسن به آرامی و شمرده شمرده شروع به صحبت کرد: «بچه ها همه اینهایی که شما گفتید، مثال هایی از زورگویی بود ولی ما به عنوان مسلمان باید یاد بگیریم که هیچ وقت نه به کسی زور بگیریم و نه زور بشنویم و تازه غیر از خودمون اگه می بینیم کسی به یه نفر که ضعیف تر از خودش زور می گه، نگیم به ما چه ربطی داره و بترسیم بلکه باید از اون آدم مظلوم هم دفاع کنیم. مثل زندگی ائمه خودمون که هیچ وقت زیر بار زور، سر خم نمی کردن و از مظلوم ها دفاع می کردن. مثل امام حسین (ع) که حاضر شد شهید بشه ولی زیر بار زور نره!

-آقا اجازه؟! برای همین شما می خواید برید جبهه؟! محمدحسن خودش را به تخته سیاه نزدیک تر کرد.

-بچه ها همونطور که می بینید، این نقشه ایرانیه... اینجا سرزمینی یه که خدا، ما ایرانی ها رو توی اون آفریده و سرزمین آبا و اجدادی ما محسوب می شه. حالا وقتی یه ظالم پیدا می شه و می خواد زور بگه و قسمتی از اونو اشغال و مال خودش کنه، ما باید چیکار کنیم؟!

-معلومه! باید جلوی زورگویی هاش بایستیم و باهاش دعوا کنیم و حق مون رو

ازش بگیریم...

-آفرین!

-آقا ما هم می‌تونیم با شما بیاییم جبهه؟!

-نه عزیزم! هنوز برای شما زوده. درسته که جبهه اصلی الان خرمشهر و خوزستانه اما اینجا هم می‌تونه برای شما یه جبهه مخصوص خودتون باشه. اگه درس‌هاتون رو خوب بخونید؛ اگه به پدر و مادرتون کمک کنید؛ اگه از حالا تمرین کنید که نه به کسی زور بگید و نه زور بشنوید و از مظلوم دفاع کنید و نگید به ما ربطی نداره...

-آقا اجازه؟! شما هم می‌خواید تفنگ دست‌تون بگیرید و دشمن‌های زورگورو بکشید؟!

محمدحسن رفت و پشت میزش نشست: «نه عزیزم! من دوره‌های امدادگری رو توی هلال‌احمر دیدم و قراره به عنوان امدادگر اعزام بشم به جبهه‌های خوزستان...»

-یعنی چیکار می‌خواید بکنید؟!

-به هر حال جنگ پُر از شلیک تفنگ و خمپاره و انفجاره! کار ما امدادگرها اینه که وقتی خدای نکرده بچه‌های رزمنده زخمی می‌شن، زخم‌هاشونو مداوا کنیم؛ پانسمان‌شون کنیم؛ به عقب جبهه منتقل‌شون کنیم تا درمان بشن...
-آقا ما هم می‌تونیم امدادگر بشیم؟!

-بله! من به شما پیشنهاد می‌کنم برید هلال‌احمر ثبت‌نام کنید و دوره‌های امداد و نجات رو یاد بگیرید. این دوره‌ها نه فقط در زمان جنگ بلکه توی همین زندگی شهری هم در آینده به دردتون می‌خوره و می‌تونید جون انسان‌هارو نجات بدید...

این زنگ آخری بود که محمدحسن سرکلاس رفت. او دیگر هیچگاه نه‌بچه‌ها و نه آن کلاس و مدرسه را ندید. مدتی بعد او در جبهه خوزستان، امدادگر رزمندگانی بود که به نبرد با دشمن رفته بودند تا آنها را از خاک



ایران بیرون کنند. جاده زیر آتش شدید عراقی‌ها بود؛ صدای غرش موتور تانک‌های عراقی روی دشت‌های تفتیده و گلگون خوزستان گوش‌ها را کر کرده بود. تیربارهای روی تانک‌ها و جب به جب دشت را زیر رگبار گرفته بودند. دشمن دیوانه‌وار با انبوهی از تانک‌ها و نفربرهایش به رزمندگان تاخته بود تا منطقه‌ای را که نیروهای ایرانی با دادن ده‌ها شهید آزاد کرده بودند پس بگیرد. از آن بدتر هواپیماهای عراقی هم ساعتی یک بار سر و کله‌شان پیدا می‌شد و منطقه را با بمب‌های‌شان شخم می‌زدند. آرپی‌جی‌زن‌های ایرانی هم در نبردی نابرابر به جنگ نیروهای زرهی عراق رفته بودند و هروقت که تانکی منفجر می‌شد، غریو الله اکبر رزمنده‌ها دشت را برمی‌داشت و انگار خون تازه‌ای در رگ‌های مدافعان جاری می‌شد.

محمدحسن در حالی که کوله‌پشتی کمک‌های اولیه را روی دوش انداخته بود، زیر آتش دشمن از این سو به آن سو می‌دوید. زخم‌ها را می‌بست؛ مجروحان را روی کولش می‌گذاشت و از تیررس دشمن خارج و به جای امن‌تری منتقل می‌کرد. طوفانی از آتش و دود و انفجار باعث شده

بود که چشم، چشم را نبیند؛ دیگر کسی محمدحسن را که برای نجات جان رزمنده‌ای مجروح به شیاری رفته بود، ندید.

مدت‌ها گذشته بود و به خانواده محمدحسن خبر داده بودند که به احتمال زیاد او شهید شده است اما کسی خبری از جنازه او نداشت. دو برادر محمد به معراج‌الشهدای قرارگاه خوزستان رفته بودند و با مسئول آنجا که جوانی کم سن و سال بود، صحبت می‌کردند. فضای معراج پُر از عطر و گلاب بود. -برادر ما سال ۶۱ اعزام شده؛ آخرین نامه‌ای هم که به ما داد، از سوسنگرد بود و دیگه خبری ازش نشد... الان خیلی وقته که از اون موقع می‌گذره! -اسم برادرتون چی بود اخوی؟!

-محمدحسن قانع عزآبادی اعزامی از اشکذر یزد...

پسر جوان با شنیدن این اسم با حالتی خاص به چهره دو برادر نگاه کرد. -گفتن توی منطقه جفیر ناپدید شده. اوایل کار حتی ما نامه نوشتیم به اون رزمنده‌هایی که اونجا همراهش بودن و اسیر شدن ولی اون بندگان خدا هم می‌گفتن یه دفعه منطقه چنان زیرآتش و دود و انفجار پوشیده شد که کسی متوجه سرنوشت اون نشد. فقط یکی شون در جواب نامه ما که از طریق هلال احمر و صلیب سرخ فرستاده بودیم، نوشته بود آخرین بار برای کمک به یه مجروح که توی یه شیار افتاده بود، رفته و اون بنده خدا هم بعدا دیگه ندیدتش!

وقتی دو برادر محمدحسن حرف‌های‌شان تمام شد و به چهره پسر جوان نگاه کردند، دیدند اشک پهنای صورت او را گرفته است.

-ببخشید! شما محمدحسن را می‌شناختید؟!

-بله! سال‌ها پیش معلم بود...

جوان دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و زد زیر گریه.

جنازه محمدحسن با وجود همه پیگیری‌ها هیچگاه پیدا نشد و به جای آن بنای یادبودی در گلزار شهدا برایش ساختند. چند سال بعد گلزار شهدای

زادگاه محمدحسن در یک روز اسفند و شب عید شاهد مردانی بود که هر کدام با شاخه‌های گل، ظرف‌های خرما و حلوا و شیشه‌های گلاب دور بنای یادبود محمدحسن جمع شده بودند. دو سه نفر از آنها هم که حالا مردانی جا افتاده بودند، لباس سرخ و سفید ماه‌نشان هلال احمر بر تن داشتند. آنها شاگردان کلاس محمدحسن بودند که با هم قرار گذاشته بودند تا به یاد او در آن روز سرمزارش جمع شوند و یادش را گرمی بدارند. شمع‌ها روی بنا می‌سوختند و قطره قطره آب می‌شدند و آنها به یاد زنگ آخری افتاده بودند که با محمدحسن داشتند.

چراغانی

براساس زندگی
شهید امدادگر
مهرداد
حمزه رفعتی

پاهایش را که در کوچه گذاشت، هیچ کس به استقبالش نیامده بود. او انتظار داشت کوچه را چراغانی ببیند؛ پارچه نوشته‌هایی هم در گوشه و کنار بردیوارها نصب شده باشد؛ او انتظار داشت خانواده و همه اهل کوچه با سینی قرآن و اسپند و گل و شیرینی منتظرش باشند و با سلام و صلوات او را بر دوش بگیرند... در حالی که غرق در بوسه‌اش می‌کنند، او را به خانه بدرقه کنند اما کوچه خلوت بود و به جز چند کودک که در کنار خانه‌ای مشغول بازی «لی‌لی» بودند، از کسی خبری نبود. برای لحظه‌ای فکر کرد شاید کوچه را اشتباهی آمده اما نه! کوچه همان کوچه خودشان بود و آن چند کودک هم بچه‌های آقامرتضی بقال و مش‌رضای نجار بودند.

باد، چند برگ زرد را از درخت بید مجنون خانه یکی از همسایه‌ها جدا کرد و جلوی پاهای او انداخت. دلش شور افتاد؛ آنچنان که انگار در دلش رخت می‌شویند. یک‌ماهی می‌شد که به دور از خانواده به سفر مکه رفته بود. او عضوی از یک کاروان زیارتی بود که هر سال برای خدمت به زائران خانه خدا با آنها همراه می‌شد. حالا بعد از یک ماه برگشته بود و خوب می‌دانست که خانواده از تاریخ برگشتنش اطلاع دارند اما نه کسی در فرودگاه تهران به استقبالش آمده بود و نه در شهر خودش رشت.

دلش می‌خواست همان‌جا وسط کوچه فریاد بزند که من برگشته‌ام و سوغاتی برای‌تان آورده‌ام اما خودش را کنترل کرد. با قدم‌های کوتاه و لرزان، خودش را به خانه رساند. پا که به داخل حیاط گذاشت، زنش را دید که با حالت زار و بی‌قرار روی پله نشسته است و زنان همسایه در حال دل‌داری دادن به او هستند. زنش با دیدن او بغضش ترکید: «خوش برگشتی حاجی... زیارت قبول... منو ببخش که نتونستم پیام پیشوازت؛ کوچه‌رو برات چراغونی کنم... آخه می‌دونم؛ مهرداد بهم قول داده بود که همه کارهارو خودش انجام بده! گفته بود که (مادر جان؛ تو نمی‌خواد کاری کنی، خسته می‌شی! بذار خودم برگردم)، آخ حاجی! مهرداد، مهردادم برگشته!...»



زن آهی کشید و با دستانش، صورتش را پوشاند. یک لحظه دستان مرد سست شد و ساک از میان انگشتانش سُر خورد و بر زمین افتاد. در ساک باز شد و سوغاتی‌هایی که با خود آورده بود، نقش زمین شدند. او نگاهش به سوغاتی‌هایی بود که برای مهرداد آورده بود. مهرداد مدتی می‌شد که به جبهه رفته بود و در گروه امدادگری به رزمندگان خدمت می‌کرد. البته او آموزش امدادگری را در دبیرستان دیده بود. در دوران تحصیل جزو دانش‌آموزان نمونه بود که در نهایت نیز در رشته پزشکی قبول شد. وقتی مادر خبر قبولی او را در دانشگاه شنید، با پخش کردن شیرینی بین در و همسایه خوشحالی خود را اینگونه نشان داده بود؛ حتی یک روپوش سفید پزشکی برایش خریده بود

اما مهرداد که تصمیم خود را برای رفتن به جبهه گرفته بود، سعی می کرد تا مادرش را برای رفتن قانع کند: «مادر جان! می دونم تو برای من آرزوهای زیادی داری. دوست داری من برم دانشگاه، دکتر بشم، ازدواج کنم... ولی می دونی این آرزوی همه مادرهاییه که الان بچه هاشون تو جبهه دارن با دشمن می جنگن؛ دلت میاد من اونارو تنها بذارم؟!...»

مادر فقط به حرف های او گوش می کرد و با خود گفته بود که «این پسر، کی بزرگ شد و من نفهمیدم؟» او سعی کرده بود تا می تواند یک دل سیر، مهرداد را نگاه کند.

حاج محمد همان روز سوار اتوبوس شد و خودش را به سنج رساند. بعد از کلی پرس و جو، بالاخره توانست قرارگاهی که مهرداد به آنجا اعزام شده بود را پیدا کند. وقتی پایش را به داخل قرارگاه گذاشت، برای لحظه ای تمام دلتنگی ها و مهر و اشتیاق زندگی اش را وایسته به مهرداد دید.

چشم هایش را به اطراف چرخاند و در محوطه قرارگاه به راه افتاد؛ به این امید که معجزه ای رخ بدهد و مهرداد لبخند زنان از پشت تپه ای ظاهر شود و او را در آغوش بگیرد. درست مثل دوران کودکی اش که وقتی حاج محمد او را به شالیزار می برد، مهرداد خودش را پشت ساقه های برنج پنهان می کرد و این مسئله باعث نگرانی پدر می شد و کلی به دنبال او می گشت و وقتی هم پیدایش می کرد، به جای عصبانیت، او را در آغوش می گرفت و چند بوسه نثارش می کرد. با برخورد دستی بر شانه اش، سرش را برگرداند و گفت: «مهرداد!» اما وقتی به خود آمد، دید جوانی با لباس خاکی رنگ نظامی و در حالی که تسبیح فیروزه ای در دست دارد، مقابلش ایستاده است.

-سلام علیکم پدر جان! خیلی خوش آمدی.

برخورد جوان آنقدر صمیمی و مهربانانه بود که حاج محمد دوست داشت او را بغل کند اما جوان پیش دستی کرد و او را بغل گرفت. حاج محمد احساس کرد که این جوان چقدر بوی مهرداد را می دهد. ناخودآگاه نگاهش به دسته ای

از پزندگان مهاجر در دل آسمان افتاد که به سمت افق می‌رفتند. قطره اشکی از چشمش سرازیر شد و برشانه رزمنده جوان افتاد. سرش را از روی شانه او برداشت و به چشم‌هایش خیره شد: «مهرداد... مهرداد حمزه‌رفعتی، من پدر مهرداد هستم!» جوان رزمنده که معلوم بود یکی از مسئولان قرارگاه است، سرش را پایین انداخت و به تسبیح در دستش نگاه کرد. او وقتی حال پیریشان حاج محمد را دید، دلش نیامد که به او بگوید مهرداد...

همان لحظه کسی او را صدا زد: «آقا سید! بی‌سیم با شما کار داره.» سید دستش را روی شانه حاج محمد گذاشت و گفت: «شما خسته راه هستید. بفرمایید کمی استراحت کنید تا من خدمت‌تون برسم.» او با عجله به سمت بی‌سیم‌چی رفت.

حالا دیگر غروب شده بود و صدای اذان از بلندگوی قرارگاه به گوش می‌رسید. حاج‌محمد به سمت منبع آب رفت و وضو گرفت و به جمع رزمندگانی پیوست که در محوطه مشغول نماز خواندن بودند. بعد از نماز همانطور که به صندلی تکیه داده و منتظر آمدن آقاسید بود، پلک‌هایش سنگین شد و به خواب رفت. احساس می‌کرد که یک حس ناشناخته‌ای، ته دلش سنگینی می‌کند و حالت عجیبی را در او به وجود آورده است. باحالت بهت‌آوری به روبه‌رو خیره ماند. مهرداد... درست می‌دید. خود مهرداد بود که با لباس خاکی‌رنگ نظامی روبه‌رویش ایستاده بود: «بابا، بابا! چرا اینجا خوابیدی؟ مگه نباید تو الان خونه باشی؟ مادر نگران میشه!» حاج محمد بلند شد: «اومدم تورو ببینم. اومدم سراغت تا با خودم ببرم خونه. مادرت دلوپسه. خونه بدون تو صفایی نداره. مگه تو نباید الان دانشگاه باشی؟! مهرداد لبخندی به پدر زد: «بابا جان! اینجا هم دانشگاهه! نگاه کن!» حاج محمد وقتی به اطراف نگاه کرد، خود را وسط میدان جنگ دید؛ گلوله بود و آتش که از هر سو می‌بارید. صدای انفجار از هر سو به گوش می‌رسید و گرد و غبار همه جا را فرا گرفته بود؛ رزمندگان پشت خاکریزها به سوی دشمن تیراندازی می‌کردند؛ هیاهویی برپا بود...

از میان گرد و غبار، مهرداد را دید که یک رزمنده زخمی را بردوش گرفته بود و نفس نفس زنان به سمت آمبولانس می‌برد. خودش را به مهرداد رساند؛ خواست چیزی بگوید که مهرداد پیش دستی کرد: «راستی بابا، زیارت قبول باشه! خواستم پیام برات کوچه‌رو چراغونی کنم ولی مگه این بعثی‌ها گذاشتن!» نگاه حاج محمد به روپوش سفید خونی مهرداد که روی لباس خاکی رنگ نظامی پوشیده بود، افتاد: «بابا جان! مگه این روپوشو مادر ت واسه دانشگاه رفتنت کنار نذاشته بود؟»

مهرداد در حالی که رزمنده مجروح را داخل آمبولانس می‌گذاشت، لبخندی به پدر زد و با عجله به سمتی رفت و در میان گرد و غبار ناپدید شد. حاج محمد خود را به پشت خاکریز رساند و سعی کرد تا نگاهی به خطوط دشمن بیندازد. صف طولی از تانک‌های عراقی را دید که در حال پیشروی بودند. او سرش را به هر طرف که می‌چرخاند، رزمنده‌ای را می‌دید که بر اثر گلوله یا ترکش خمپاره‌های دشمن مثل گلبرگ پَر پَر می‌شدند و هر بار خشم و اندوه، سراسر وجود او را فرا می‌گرفت. از نگاه او، همه آنها شبیه مهرداد بودند. بلند شد و روی خاکریز ایستاد و با تمام توان رو به دشمن فریاد زد: «آهای نامردا! زنید! زنید! هر کدام از این دسته گل‌ها یه چشم انتظار تو خونه دارن؛ یه دل نگرون، دو تا چشم گریون! آهای...»

اما لشکر دشمن گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود و پیش می‌آمد. وقتی تیربارچی تیر خورد و به زمین افتاد، مهرداد با عجله خود را به پشت تیربار رساند و شروع به تیراندازی به سمت دشمن کرد. حاج محمد وقتی مهرداد را دید، از خاکریز پایین آمد و به سمت او رفت. هنوز به نیمه راه نرسیده بود که انفجاری مهیب در کنار مهرداد رخ داد و ابری سفید و غلیظ مهرداد را درآغوش خود گرفت. پاهای حاج محمد بدون آنکه او فرمان بدهد، از حرکت باز ایستاد و نگاهش به توده ابر سفید خیره ماند. چیزی در دلش چنبره زد؛ احساس کرد یک توده هوای منقبض و متراکم در دلش بود که می‌خواست منفجر شود، از

هم بپاشد و تا گلوگاهش هجوم بیاورد. خواست که به سمت مهرداد برود اما پاهایش اجازه این کار را نمی‌دادند؛ انگار که بر زمین میخکوب شده بود. وقتی که گرد و غبار خوابید، مهرداد دیگر پشت تیربار نبود. او سرش را بر زمین گذاشته و به آسمان خیره مانده بود. حاج محمد خودش را بر بالین او رساند. روپوش سفیدرنگ مهرداد غرق در خون بود. حاج محمد سر مهرداد را بلند کرد و روی زانوی خود گذاشت. قطرات اشک از چشمانش جاری شد. مهرداد در حالی که زیر لب ذکر می‌گفت، با دست خونینش به آسمان اشاره کرد؛ حاج محمد به آسمان نگاه کرد. چند پرنده مهاجر در دل آسمان دیده می‌شدند اما خیلی زود دلش برای دیدن چهره مهرداد تنگ شد. سرش را پایین آورد و دید مهرداد چشم‌هایش را روی هم گذاشته و آرام خوابیده است: «بخواب مهرداد جان؛ عزیز دل بابا! پاره جگر، حالا دیگر تو مهمان خدا هستی. برای همین اینقدر آرام خوابیدی. بارها در خواب دیده بودمت اما هیچ وقت چنین آرامش ملکوتی‌رو در تو ندیده بودم. چه بوی عطری می‌دی بابا؛ این بوی عطر و گل از کجاست؟!»

با دستی که روی شانه‌اش خورد؛ چشمانش را باز کرد و دید که استخوان‌های مهرداد را که لای پارچه‌ای سفید پوشانده بودند، درآغوش گرفته است. وقتی آقا سید خواست تا پیکر مهرداد را از او بگیرد و داخل تابوت قرار دهد، متوجه چین و چروک‌های روی صورت سید شد. به یاد آورد که اولین بار یعنی هفت سال پیش که آقاسید را دیده بود، هیچ چین و چروکی بر صورتش نداشت. هفت سال انتظار، هفت سال چشم به‌راهی را تحمل کرده بود تا بالاخره توانسته بود دوباره مهرداد را بغل کند و او را بو بکشد: «مهرداد جان، عزیز بابا! این بو، بوی توسست و این پیکر، پیکر تو. می‌دونی که برای چی اومدم؟ اومدم بعد از هفت سال ببرمت خونه. مادرت توی این چند سال از بس چشم به در دوخت، نور چشمش کم‌سو شد. همسایه‌ها هر وقت منو می‌بینن سراغ‌تو می‌گیرن. مگه تو چیکار کرده بودی که بعد از این همه سال، هنوز پیگیری

هستن؟! مگر نه اینکه دور از چشم دیگران به آدمای نیازمند کمک می‌کردی؟! حتی من که پدرت بودم، خبر نداشتم ولی ماه که زیر ابر نمی‌مونه؛ حالا پاشو بریم که خیلی‌ها منتظر دیدارت هستن.»

وقتی که تابوت مهرداد روی دستان خیل عظیم مردم وارد کوچه شد، همه دیدند که سرتا سر کوچه باریسه‌های رنگی چراغانی شده و پلاکاردهایی با مضمون تبریک و تهنیت بر دیوارها خودنمایی می‌کنند. چند نفر از همسایه‌ها با اسپند و گُل و شیرینی به استقبال تابوت آمدند. هر کدام از آنها سعی می‌کردند تا برای گرفتن تبرک از دیگری پیشی بگیرند. حاج محمد که کنار درِ خانه ایستاده بود، دست‌هایش را رو به آسمان گرفت و خدا را بابت داشتن چنین پسری شکر کرد. یک دسته پرنده مهاجر در آسمان بال گشوده بودند.

۵ سال و ۷ ماه و ۱۰ روز



احمد در مغازه سلمانی نشسته و منتظر بود که نوبتش شود. نور آفتاب از پشت شیشه‌های در چوبی مغازه روی صورت او و آینه‌ها می‌تابید و انعکاس پیدا می‌کرد. ذرات غبار معلق در فضای مغازه زیر ستون‌های نور می‌رقصیدند و بالا می‌رفتند. دامادی روی صندلی ساده جلوی آینه نشسته بود و استاد سلمانی «اوستا غلام» مشغول تراشیدن ریش او بود. اوستا غلام گهگاهی با او شوخی می‌کرد و می‌خندید. یک پیکان جوانان گُلکاری شده با رنگ زردقناری جلوی مغازه پارک شده بود. غیر از احمد و پدر داماد که مردی میانسال بود، یک پسر بچه محصل هم روی صندلی آرایشگاه نشسته بود و هر چند لحظه یک بار به ساعت دیواری شماطه‌دار روی دیوار نگاه می‌کرد؛ کیف و کتابش هم کنارش بود.

—خب آقا داماد، امر دیگه‌ای نداری؟!

داماد که جوانی همسن و سال احمد بود، در آینه به خودش نگاهی کرد و دستی به سر و صورتش کشید.

—دست شما درد نکنه...

اوستا غلام، پیشبند داماد را باز کرد و او بلند شد. پدر داماد با ذوق به پسرش نگاه کرد و گفت: «ماشاءالله، هزار قل هو الله... چقدر دامادی بهت میاد! بریم خونه، مادرت نمی‌شناستت!» داماد به شوخی گفت: «آقاجون یعنی قبلا من اینقدر درب و داغون بودم و خودم خبر نداشتم!» همه خندیدند؛ احمد هم لبخندی زد. پدر داماد چند اسکناس برای دستمزد و شیرینی به اوستا غلام داد و با پسرش سوار ماشین عروس شدند و رفتند. اوستا غلام نگاهی به احمد و ساکی که کنارش بود، انداخت.

—خب احمد آقا بالاخره نوبت شما شد؛ ببخشید که معطل شدی؛ بفرما...

احمد نگاهی به صندلی آرایشگاه و بعد به پسر محصلی که کنارش نشسته بود، انداخت...

—اول این آقا پسر رو راه بنداز؛ مثل اینکه مدرسه‌ش دیر شده! درسته آقا پسر؟!

-آره؛ یعنی بله! آقای ناظم دیروز سر صف که بازدید کرد، گفت اگه موهاتو با
نمره ۴ نزدی، دیگه مدرسه نیا! الان هم داره زنگ اول شروع می‌شه؛ اگه دیر
برسم غیبت می‌خورم!

-پس برو بشین که اوستا موهاتو بزنه دیگه!

-آخه نوبت شماست...

-باشه! من یه کم دیگه صبر می‌کنم.

پسر محصل روی صندلی نشست و اوستا غلام ماشین اصلاح دستی‌اش را
برداشت و کارش را شروع کرد.

-آخ! موهامو گرفت!

اوستا غلام، تیغه ماشین را با برس پاک کرد؛ سپس قطره‌ای روغن درون آن
ریخت و دوباره کارش را شروع کرد. با صدای قرچ قرچ ماشین دستی، موهای
پسر دسته‌دسته از روی سرش جدا می‌شد و روی زمین می‌ریخت. کار اصلاح
پسر بچه هم تمام شد و پولی به اوستا غلام داد. کیفش را برداشت و هول‌هولکی
از احمد تشکر کرد و باعجله از مغازه بیرون رفت. بیرون سلمانی که رسید،
شروع به دویدن به سمت مدرسه کرد. احمد با دیدن این کار او لبخندی زد و
رفت و روی صندلی سلمانی نشست.

-امر بفرمایید... کوتاه کنم یا مدل خاصی می‌خواهی بزنم...

-اوستا بی‌زحمت با نمره ۴ بزنید...

-با ۴؟!

-بله! دارم می‌رم سربازی!

احمد به ساکش اشاره کرد: «لباس و فانوسقه و پوتین هم تحویل گرفتم و
هجدهم این برج عازمم به امید خدا!»

اوستا غلام در حالی که ماشین اصلاح را تمیز می‌کرد، چند بار دسته‌هایش
را به هم فشار داد و امتحانش کرد و گفت: «به سلامتی بری و برگردی! ارتش
یا سپاه؟»

- پاسدار وظیفه می‌شم، البته قراره بعد از آموزشی یه دوره امدادگری پیشرفته هم ببینم و بعد اعزام بشم منطقه!...

اوستا غلام پیشبند سفیدش را برای احمد بست و شروع به زدن موهای او با نمره ۴ کرد. صدای قرچ قرچ ماشین اصلاح دستی فضا را پُر کرده بود. احمد در آینه به سر تراشیده‌اش نگاه می‌کرد و به تغییر قیافه‌اش لبخند می‌زد. اوستا غلام هم همینطور که کارش را انجام می‌داد، با او صحبت می‌کرد.

- پس به سلامتی قراره امدادگر بشی تو جبهه‌ها! حالا نمی‌تونستی آشنایی چیزی پیدا کنی که تو همین دور و برها خدمت کنی و جبهه نری؟!
- اوستا! من خودم دوست دارم برم جبهه؛ اصلاً فکر این چیزهارو هم نکردم و نمی‌کنم...

- خب به سلامتی! یادش به‌خیر آخرای دوره سربازی منم خورد به انقلاب؛ ما هم برای اینکه با مردم روبه‌رو نشیم و جلوشون نایستیم، به فرمان امام از پادگان‌ها فرار کردیم... بعدا که انقلاب شد و آب‌ها از آسیاب افتاد، برگشتیم و باقی سربازی‌رو تموم کردیم و کارت پایان خدمت گرفتیم؛ ولی خب! جنگ یه چیز دیگه‌س! بفرما، کار شما هم تموم شد...

احمد یک بار دیگر در آینه به خودش نگاه کرد و به تصویرش لبخند زد.

- ممنون اوستا! چقدر تقدیم کنم؟

- قابل نداره... انشاءالله خدمت به سلامتی تموم شه و برگردی همین جا برای دامادی اصلاحت کنم...

- خیلی ممنون!

احمد پول سلمانی را حساب کرد. ساک دستی‌اش را برداشت و بعد از خداحافظی با خوشحالی از مغازه بیرون رفت.

احمد دوره‌های آموزش نظامی و امدادگری را گذراند و سپس با یک برگه مرخصی ۱۰ روزه به خانه برگشت. مادرش در حال آشپزی بود که پشت درِ خانه رسید و در زد. تا قبل از اینکه صدای گام‌های مادرش را روی سنگفرش

حیاط بشنود که با شور و شوق می‌آمد تا در را باز کند، نگاهی دیگر به کوچه انداخت. انگار همه چیز اینجا برایش تازگی داشت و با قبل از اینکه به سربازی برود، تفاوت پیدا کرده بود. مادر در را باز کرد و احمد را با لباس سربازی و کوله انفرادی سبزرنگ بزرگش دید. عاشقانه نگاهش کرد؛ مادر و پسر همدیگر را برای لحظاتی در آغوش گرفتند. مادر صورت احمد را بوسه‌باران کرد. سپس در کنار هم از حیاط خانه گذشتند و به اتاق رفتند. اتاق بی‌آلایش و ساده بود؛ چند پستی قدیمی و یک چراغ علاءالدین در آن دیده می‌شد. محمد بلافاصله پیش پنجره رفت و پرده‌ها را کشید؛ آفتاب زمستانی اتاق را دربرگرفت.

—حالا شد... ببین چه نور قشنگی‌یه!

—گفتم شاید بیای سردت بشه. پرده‌هارو کشیده بودم سوز و سرما نیاد تو!

—سوز و سرما کجا بود مادر عزیزم... وسط زمستون هوا انگار بهاری‌یه!

مادر با سینی استکان چای و چند قطاب و باقلوا پیش او برگشت.

—لباساتو عوض کن، بیا دهننتو شیرین کن! این قطاب و باقلواهارو بابات وقتی فهمید میای مرخصی، سفارشی برای تو گرفت؛ وگرنه برای ما که چی بشه، به وقت از این کارها بکنه!

صدای پدر که در خانه را با کلید باز کرده بود، به گوش رسید.

—سلام حاج‌خانم... بذار پسرت از راه برسه و عرقش خشک بشه، بعد این چیزارو

بهش بگو! من که هر وقت میام خونه انقدر دستم پُره، کمرم خم می‌شه...

—سلام آقا جون...

احمد با شور و ذوق سراغ پدر رفت و نایلون‌ها و پاکت‌های میوه و نان و روزنامه‌ای را که روی آنها گذاشته بود، از دستش گرفت و در همان حالت روبوسی کردند. احمد خریده‌ها را به آشپزخانه برد و وقتی که برگشت، پدر و مادر را خوشحال و در حال شوخی و خنده دید. پدر، سر تا پای او را برانداز کرد.

—ماشاءالله چقدر این لباس سربازی بهت میاد...

-ماشاءالله پسر من؛ هر لباسی بپوشه بهش میاد. ایشالا تو کت و شلوار دامادی ببینمش به زودی زود...

پدر سینی چای را جلوی احمد گذاشت.

-بیا پسر؛ دهننتو شیرین کن... بعد لباساتو عوض کن، بیا ناهار بخوریم؛ مادرت برات یه قیمه نخودی بار گذاشته که عطرش تا در حیاط پیچیده...

احمد روبه‌روی پدر و مادرش نشست؛ چای و باقلوایی برداشت و بعد از تعارف به آنها، در دهان گذاشت. سپس رفت و در اتاق دیگر لباسش را عوض کرد و پیش آنها برگشت و به مادرش در چیدن سفره کمک کرد. پدر در حال خواندن خبرهای جنگ از روزنامه بود. ظرف‌های خورشت و برنج و سبزی در سفره چیده شد.

-خب! بسم‌الله... بفرمایید...

-خواهر و برادرا نمیان؟

-اونا سرکار و درس و مشق خودشون هستن، دیر میان. شما گرسنه و خسته اومدی شروع کن. برای اونا هم کلی غذا پختم و کنار گذاشتم...

-چشم!

پدر با دست به احمد اشاره کرد که مشغول غذا خوردن شود.

-حالا چی کارا کردی توی این مدت پسر؟!

-اولش که کارمون آموزش نظامی و باز و بسته کردن تفنگ و میدون تیر و کار با تیربار و...

مادر در حال غذا خوردن برای لحظه‌ای به احمد نگاه کرد؛ او متوجه نگاه مادرش شد و حرفش را ادامه نداد...

-البته ما که به این چیزا نیاز نداریم ولی یکی اینکه قانون سربازی و پادگانه که همه باید این دوره‌هارو بگذرونن دوم اینکه محض احتیاط خوبه که آدم این کارهارو هم بلد باشه... بعدش هم رفتیم دوره‌های امدادگری دیدیم؛ البته من قبلا همین جا رفته بودم هلال احمر و دوره‌های کمک‌های اولیه‌رو دیده بودم



ولی اینجا دیگه باید دوره کامل ترش رو می دیدم... بخیه زدن و آمپول زدن و
حمل مجروح و...
احمد دوباره متوجه نگاه مادر شد که با نگرانی به او زل زده بود؛ برای همین
سروته جمله اش را هم آورد.
-خلاصه همین چیزا دیگه!
پدر چند قاشق خورشید روی برنج احمد ریخت...
-بخور پسرم... بخور ببین حاج خانم چه کرده؛ آدم می خواد انگشتاشو هم با
این غذا بخوره!
-نوش جان... البته اگه آقا شما اجازه بدید و اینقدر سوال نپرسید، احمد جان
هم غذاشو می خوره!
-نه! مادر طوری نیست؛ من غذامو دارم می خورم...

همگی به آرامی مشغول غذا خوردن شدند.

سه روزی که احمد پیش خانواده ماند، برای آنها مثل برق و باد گذشت اما انگار احمد با گذشته‌ها فرق کرده بود؛ او دلش جای دیگری بود. پای تلویزیون می‌نشست و اخبار جنگ و کوچک‌ترین اتفاقاتی که در جبهه‌ها افتاده بود را با دقت پیگیری می‌کرد. آخر شب‌ها رادیو را روشن می‌کرد و گوش می‌داد و کنار آن خوابش می‌برد. روزها بعد از اینکه در کارهای خانه و خرید به پدر و مادرش کمک می‌کرد، کارهای تعمیرات خانه را هم انجام می‌داد. شیرهای آب را تعمیر می‌کرد، لامپ‌های سوخته را تعویض می‌کرد، انگار نمی‌خواست کار ناتمامی پشت سرش باقی بماند. به مسجد می‌رفت و بعد از نماز جماعت و دعا با اهالی محل و دوست و آشنا هم‌کلام می‌شد و از آنها حلالیت می‌گرفت. بعضی وقت‌ها در مسجد یا چادرهای هلال احمر به جمع‌آوری کمک‌های مردمی برای جبهه می‌پرداخت. برای پدرش روزنامه می‌خرید و آخرین تحولات جنگ را سطر به سطر در آن دنبال می‌کرد. گاهی به تلفن‌خانه می‌رفت و به هم‌زمانش زنگ می‌زد و خبرهای جبهه را از آنها می‌پرسید تا اینکه فهمید عملیات جدیدی در پیش است.

شب سوم بود که احمد تازه به خانه آمده بود. با شور و شوقی عجیب مشغول شستن لباس‌های نظامی و واکس زدن پوتین‌هایش بود. مادرش با دیدن لباس‌های سربازی او روی بند خیلی زود شستش خبردار شد که پسرش قصد رفتن دارد.

-احمدجان... به سلامتی خبری‌یه، داری شال و کلاه می‌کنی؟! خوش خبر باشی ای‌شالا...

-بله مادر... شنیدم که یه عملیاتی قراره شروع بشه، باید زودتر برم جبهه...

-مگه ۱۰ روز مرخصی نداشتی؟

-چرا مادر... ولی عملیات داره شروع می‌شه و جبهه به امدادگر نیاز داره. نمی‌شه که جبهه بدون امدادگر بمونه...

-مگه فقط شما یه نفر امدادگر جبهه‌ای که مرخصیت تموم نشده، داری برمی‌گردی...

-نه مادر جان! جبهه‌ها کلی امدادگر دارن. تازه خیلی‌هاشون از بزرگ و کوچیک و پیر و جوون و زن و مرد، داوطلبانه اومدن خدمت می‌کنن... ولی خب منم باید برم. اگه بتونم جون یه رزمنده، فقط یه رزمنده‌رو هم نجات بدم، فردای قیامت پیش خدا و پیغمبر و شهدا سرافرازم...

-من که می‌دونم دلت اونجاست؛ توی این چند روز همه‌ش حواسم بهت بود که انگار تن و بدنت اینجاست و روح اونجا داره سیر می‌کنه... باشه برو مادر؛ فقط مواظب خودت باش...

-مادر جون فقط یه خواهشی ازت دارم... ازت می‌خواهم که اگه شهید شدم زیاد برام گریه نکنی. خودتو اذیت نکنی برای من. همیشه وقتی خواستی گریه کنی، یاد امشب بیفت که با چه شور و ذوقی رفتم، تا دلت آروم بگیره...

-این چه حرفی‌یه احمدجان... به امید خدا سربازیت تموم می‌شه و کارت سربازیت‌رو می‌گیری بعدش هم یا برمی‌گردی مغازه آهنگری یا یه شغل دیگه پیدا می‌کنی. زن می‌گیری، داماد می‌شی و مثل بقیه آدم‌ها زندگیت‌رو می‌کنی... هرچی خدا بخواد و برام مقدر کرده باشه... اگه شهید نشدم و برگشتم، ادامه تحصیل می‌دم و برای کنکور پزشکی می‌خونم و دکتر می‌شم... مادر نمی‌دونی چقدر توی این مدت علاقه‌مند به این کارها شدم؛ وقتی که به یه بیمار یا مجروح که درد می‌کشه کمک می‌کنم و دردش کم می‌شه، یه احساسی بهم دست می‌ده که نمی‌تونم برات بگم...

مادر دیگه چیزی نگفت. چشمان پُر از اشکش را با گوشه روسری‌اش پاک کرد. رفت وضو گرفت و سر سجاده‌اش نشست و مشغول نماز و دعا و ذکر گفتن شد. وقتی پدر احمد به خانه آمد، احمد را دید که روی پله‌ها نشسته و دارد پوتین‌هایش را بند می‌اندازد. با هم به گرمی سلام و علیک کردند. احمد پوتین‌هایش را کنار گذاشت و خم شد تا دستان پدرش را ببوسد؛ پدر دستانش

را عقب کشید و و به جایش احمد را سخت در آغوش گرفت. احمد می‌خواست چیزی بگوید اما پدر گفت: «می‌دونم عازم جبهه‌ای پسر، بچه‌های مسجد گفتن که از همه داری حلالیت می‌گیری. از منم حلال؛ من به داشتن پسری مثل تو افتخار می‌کنم. کاشکی صد تا پسر مثل تو داشتم. حالا کی داری می‌ری به سلامتی؟!»

-فردا صبح عازمم... قراره اعزام بشیم به کردستان...
-اونجا هوا خیلی سرده پسر. همه جارو برف می‌گیره؛ به خصوص شما که احتمالا می‌برن تون توی ارتفاعات و کوه و کمرها... خودتو حسابی بپوشون...
-باشه. مادر برام شال و کلاه گرفته؛ فقط یه چیزی پدر...
- بگو جانم...

-نمی‌دونم چرا یه چیزی یه چند وقته که توی دلم افتاده. نمی‌دونم حالا اینطوری می‌شه یا نه...
-بگو پسر جان! من باباتم راحت باش...

-اگه یه وقتی من شهید شدم و خواستید برای من مراسم بگیرید و مثلا همون... مثلا همون شب یکی از آشناها و فامیل مراسمی داشت؛ مثلا جشن عروسی... خبر شهادت منو نگید و مراسم نگیرید برام تا اون عروسی به خیر و خوشی تموم‌شه و به هم نخوره...

پدر با شنیدن این حرف احمد به فکر رفت. نمی‌دانست چه باید بگوید. فقط گفت: «باشه پسر به‌روی چشم!» و بعد رویش را برگرداند و قبل از اینکه بغضش شکسته شود، درِ اتاق را باز کرد و داخل رفت.

پدر تا ۵ سال و ۷ ماه و ۱۰ روز دیگر احمد را ندید. احمد در عملیات بیت‌المقدس ۴ در حال کمک به مجروحان، شهید شد اما پیکرش تا مدت‌ها پس از پایان جنگ در ارتفاعات «شاخ شمیران» کردستان باقی ماند. روزی که پدر دوباره پسرش را دید، وقتی بود که برای شناسایی پیکر او به معراج‌الشهدا رفته بود. فضای معراج پُر از عطر گلاب بود و صدای تلاوت آیات قرآن به گوش



می‌رسید. جنازه را شناسایی کرد؛ جنازه احمد بود. خواست خیلی زود خبر را به خانواده و دیگران بدهد تا مهیای برگزاری مراسم ختم و سوگواری شوند اما یک‌دفعه یاد وصیت پسرش افتاد. فردا شب مراسم جشن عروسی یکی از دخترهای فامیل بود و حتی برای خانواده آنها هم کارت دعوت فرستاده بودند. بعد بغضش همانجا ترکید و بعد از مدت‌ها یک دل سیر گریه کرد و تصمیمش را گرفت و تا روز بعد از عروسی به کسی نگفت که جنازه پیداشده، جنازه احمد است.

تاکسی

براساس زندگی
شهید امدادگر
محسن
تقی دماوندی

محسن در کارگاه مبل سازی پدرش مشغول کار بود؛ بوی چوب و الوار و خاک اژه و چسب در فضا پیچیده بود. لباس کارش پُر از خاک اژه شده بود. کارگران، چوب‌ها را طبق اندازه‌هایی که روی کاغذ نوشته بودند، برش می‌دادند و محسن با رنده و سنباده آنها را آماده چسباندن می‌کرد تا کلاف مبل آماده شود. پدرش پشت میز نشسته بود و با تلفن در حال صحبت با مشتری بود و سفارش‌ها را روی کاغذ یادداشت می‌کرد. کار محسن که تمام شد، خاک اژه‌ها را از روی لباس خود تکاند. به سمت روشویی گوشه کارگاه رفت و جلوی آینه دست و صورتش را شست. خاک اژه‌ها را از لای موهایش تکاند و سپس به اتاق کوچکی که از آن برای تعویض لباس کار و استراحت و غذا خوردن استفاده می‌کردند، رفت و لباسش را عوض کرد و آماده رفتن شد اما قبل از اینکه برود، پیش پدرش رفت و چند دقیقه‌ای نشست تا چای بخورد.

زمستان سال ۱۳۶۰ بود؛ پدر رادیوی کوچکش را روشن کرده بود و اخبار جنگ و مملکت را گوش می‌کرد. پدر به او خدقوت گفت و بلند شد که برایش از سماور کارگاه که همیشه در حال قُل زدن بود، چای بریزد اما محسن پیش‌دستی کرد و در استکان‌های کمر باریک برای هر دوی‌شان چای ریخت و با احترام روی میز مقابل پدرش گذاشت.

-خب! چه خبر؟

-سلامتی آقاجون... با اجازه تون من یکی دو جا کار دارم، باید امروز زودتر برم!

-می‌دونم؛ داری می‌ری هلال احمر! به سلامتی کی اعزام می‌شید؟

-دیگه فکر کنم همین روزها باید بریم؛ الان برم هلال، می‌پرسم دقیقشو...

-با مادرت صحبت کردی؟

-من که بله! ولی قرار بود شما هم باهاش صحبت کنی...

-دیروز با مادرت صحبت کردم. الان که مادرها با دستای خودشون بچه‌هارو

اعزام می‌کنن؛ اون بنده خدا حرفی نداره ولی خب! مادره و دل‌نگران بچه‌شه!

منم گفتم قرار نیست که محسن اسلحه و نارنجک و تیربار دست بگیره یا با



توپ و تانک شلیک کنه؛ محسن امدادگره و کارش پانسمان زخم و آتل‌بندی
و کمک‌های اورژانسی و انتقال مجروحان جنگه... خیره انشاءالله...
-بله آقاجون؛ حتما خیره...

هر دو در سکوت، چای‌شان را نوشیدند. پدر اگر چه می‌خواست خودش را از
تک و تا نیندازد و مغرور بود اما ته دلش، خودش هم نگران محسن بود.
-فقط تاکید داشت می‌گفت محسن اگه بره، کی برمی‌گرده؟ مثل اینکه به
خواب‌هایی برات دیده...

-خیره انشاءالله! خواب جنگ و شهادت و این چیزها را که ندیده آخه! مامان
به خواب‌هاش خیلی اعتقاد داره؛ اگه همچین خوابی دیده باشه، دیگه امکان
نداره بذاره من پامو از تهران بیرون بذارم!

با این حرف محسن، ابری از نگرانی از بالای سر پدرش گذر کرد و یک‌دفعه
چهره‌اش درهم شد اما سعی کرد دوباره بر خود مسلط شود.
-محسن جان! این حرف‌هارو نزن؛ مخصوصا به مادرت! می‌خوای بری، برو. تو

پسر عاقل و فهمیده‌ای هستی و منم مانع کارت نمی‌شم اما با این حرف‌ها دل مادرت رو نرنجون!

-می‌دونم آقاجون! به خدا شما و مامان روی سر من جا دارید؛ نمی‌خوام به‌ذره، حتی یه ذره غم‌تونو ببینم. یعنی اصلاً طاقت‌شو ندارم اما جنگه و هزار جور اتفاق! آقاجون برای همین هم از شما می‌خوام که اگه یه روزی من نبودم، به مادر دل‌داری بدید. به مجید و مرتضی هم سپردم که هوای مامانو داشته باشن و جای منو براش پُر کنن...

پدر سری تکان داد؛ نمی‌دانست چه بگوید که بعداً پشیمان نشود. باهر سختی که بود، توانست لب‌خندی کمرنگ روی لبانش بنشاند.

- هرچی قسمت باشه، همون می‌شه ولی امیدوارم که برگردی و خواب مادرت تعبیر بشه و مثل مجید ازدواج کنی و من و مادرت بازم نوه‌دار بشیم. دوست دارم نوه‌هام انقدر زیاد باشن که از سر و کولم بالا برن!

محسن دیگه چیزی نگفت. باقیمانده چایش را به آرامی سرکشید. از پدر و بقیه کارگرها خداحافظی کرد و از کارگاه بیرون رفت. پدر تا لحظه آخر و تا زمانی که از پیچ پله‌ها بالا رفت، با نگاهی او را تعقیب کرد. بعد آهی کشید و صدای رادیو را بیشتر کرد تا اخبار جنگ را گوش کند.

محسن پا به خیابان گذاشت؛ آفتاب کم‌رمق زمستان و هوای تازه و بوهای پیچیده در خیابان که با کارگاه کاملاً متفاوت بود را با تمام وجود حس کرد. نفس عمیقی کشید؛ بسم‌الله گفت و به سمت تاکسی نارنجی‌رنگش که تازه با پول کار در کارگاه خریده بود، رفت. سوئیچ را از جیبش درآورد و درش را باز کرد. دستی روی کاپوت و در ماشین کشید و گفت: «خداحافظ ماشین خوب من، دیگه کم‌کم باید با تو هم وداع کنم!» سپس انگار چیزی یادش افتاده باشد، دوباره در تاکسی را بست و به سراغ کیوسک تلفن آن سمت خیابان رفت تا تلفنی بزند.

بعد از اینکه تلفنش تمام شد، سوار ماشین شد و راه افتاد؛ محسن در طول

مسیر، پیرزن و پیرمردی را هم سوار کرده بود.
 -ممنون پسر! همین بغل، پیاده می‌شم...
 -من جلوتر هم می‌رم پدر؛ تا دم هلال احمر...
 -نه پسر! دستت درد نکنه؛ مقصد ما همین جاست...
 محسن به آرامی ماشین را کنار خیابان نگه داشت تا پیرمرد و پیرزن پیاده شوند. پیرمرد دست در جیبش کرد و پولی را درآورد تا کرایه بدهد. محسن در آینه متوجه شد.
 -حاج آقا کرایه نمی‌خوام؛ مسیرم بود گفتم شمارو هم برسونم... خیر پیش! اما پیرمرد و پیرزن در حال پیاده شدن اصرار داشتند تا کرایه را به او بدهند.
 -پدرجان! گفتم که بفرمایید... جاش برام دعا کنید...
 پیرزن و پیرمرد تشکرکنان پیاده شدند.
 -انشاءالله هرچی از خدا می‌خوای بهت بده!...
 محسن با خوشرویی لبخندی زد و از آنها خداحافظی کرد. سپس به سمت ساختمان هلال احمر رفت؛ زیر لب با خودش زمزمه کرد: «انشاءالله شهادت!»
 وقتی محسن از ساختمان هلال احمر بیرون آمد، از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. بعد از مدت‌ها انتظار، به او خبر داده بودند که آخر هفته نوبتش شده و به منطقه اعزام می‌شود. از خوشحالی نفهمید چطور تا مسجد محله‌شان رانندگی کرد. چند مسافر را هم سوار کرد و باز هم به جای کرایه از آنها خواست برایش دعا کنند. نزدیک نماز مغرب و عشاء بود که به مسجد رسید. ماشین را در کنار مسجد پارک کرد و پیاده شد. «مجتبی» دوست دوران دبیرستانش را دید که جلوی مسجد منتظرش ایستاده بود و این پا و آن پا می‌کرد. مجتبی به سراغش رفت و او را در آغوش گرفت؛ دو دوست قدیمی حسابی همدیگر را بوسیدند.
 - ماشین نو مبارک...
 -قابل نداره داداش...

-صاحبش لازم داره! مبارکت باشه! خیلی خوشحال شدم فهمیدم اون قراضه رو رد کردی و ماشین نو گرفتی!

-ممنون! بریم تو، وقت نمازه!

- باشه! فقط من زودتر باید برم سرکار...

-مگه تو چند تا شیفت کار می کنی؟!

-هرچند تا که بتونم. از خدا که پنهون نیست؛ از تو هم پنهون نباشه محسن؛ بدجوری گیرم، نمی رسونم! بالاخره چند تا بچه قد و نیم قد و اجاره خونه و قسط و هزار تا چیز دیگه دارم...

محسن لبخندی زد...

-بله! بایدم بخندی؛ از هفت دولت آزادی... ولی نوبت تو هم می شه بالاخره!

محسن و مجتبی شوخی کنان وارد مسجد شدند و وضو گرفتند و به روحانی مسجد اقتدا کردند و نماز مغرب و عشاء را خواندند. دقایقی بعد مسجد کاملاً خلوت شده بود؛ مجتبی می خواست برود. محسن به آبدارخانه مسجد رفت و دو تا چای ریخت و آورد.

-ممنون محسن جان؛ من دیگه باید برم!

-کجا؟ کارت دارم؛ تازه داشت صحبت هامون گل می کرد!

-خب بفرما! در خدمتم...

-ببینم تو رانندگی بلدی؟

-شوخیت گرفته؟! مگه یادت رفته اون موقعی که از همین مسجد می رفتیم و اعلامیه های امام برضد شاهرو پخش می کردیم، کی پشت اون فولکس قورباغه ای لکنته می نشست و رانندگی می کرد؟!

-نه! یادم نرفته؛ خواستم باهات شوخی کنم! یادش به خیر... همه چیز داشت درست می شد که یه دفعه سروکله این صدام پیدا شد و مملکت رو به هم ریخت...

-آره؛ خدا لعنتش کنه! تازه داشتیم یه نفسی می کشیدیم و از دست شاه راحت

شده بودیم...

-بگذریم...

محسن سوئیچ ماشین را از جیب اورکت سبزرنگ خود در آورد و به طرف
مجتبی گرفت.

-بگیرش!

-این چیه؟

-سوئیچ همین تاکسی به؛ مگه نگفتی رانندگی بلدی؟! بگیر باهاش کار کن و
خرج زن و بچه تو در بیار...

مجتبی هاج و واج مانده بود و با تعجب به سوئیچ و چهره محسن نگاه می کرد!
اثری از شوخی در چهره محسن دیده نمی شد.

-بگیر دیگه؛ از کی تا حالا تو اینقدر تعارفی شدی؟

-مگه خودت باهاش کار نمی کنی؟

-من که بخوام کار کنم، کارگاه بابام هست. بعدش هم؛ من از چند روز دیگه
تهران نیستم!

-کجا به سلامتی؟

-اگه خدا بخواد، دارم با بچه های امدادگر می رم جبهه...

مجتبی او را در آغوش می گیرد و غرق در بوسه می کند.

خوش به حالت! خوشا به سعادت! خدا می دونه که از وقتی عراق حمله
کرده و خرمشهر و گرفته انگار پاره تن منو کنده. ۱۰ بار خواستم برم اما خب
چیکار کنم؛ زن و بچه و گرونی و اجاره نشینی نمی ذاره اما بالاخره میرم. بذار
یه کم کارامو سروسامون بدم، منم میرم... حالا کدوم منطقه می ری؛ جنوب یا
کردستان؟

-سمت آبادان و کرخه و دشت عباس احتمالا؛ به ما که اینطور گفتن...

-به سلامتی... فقط محسن جون داداش؛ اگه من قبول کنم و تاکسی رو بگیرم،
حساب و کتابش چه جوری به؟

محسن لبخندی زد: «هیچ جور! تو با تاکسی کار می‌کنی و هرچقدر هم که درآمد کسب کردی، می‌بری سرسفره زن و بچه‌ت. به منم لازم نیست چیزی بدی! همین که من از دست غرزدن‌های تو و نک و نال کردنت از زمین و زمان راحت بشم، خودش کلی می‌ارزه و برای من کافی‌یه!»
مجتبی و محسن دوباره خندیدند.

-آب و روغنش رو هم تازه چک کردم؛ فقط از این به بعد خودت حواست بهش باشه...

-باشه داداش! به‌رویی چشم؛ انشاءالله جبران کنم...
-نمی‌خواد جبران کنی؛ فقط باهاش درست رانندگی کن! آخه راستشو بخوای، اون موقع که گفתי کنار دستت توی فولکس می‌نشستم و اعلامیه و نوار پخش می‌کردیم، انقدری که از رانندگی تو می‌ترسیدم، از مامور و شهربانی نمی‌ترسیدم!

دو دوست قدیمی یکدیگر را سخت در آغوش گرفتند و با هم وداع کردند.
مجتبی دیگر هیچ وقت محسن را ندید. روز و شب به سختی با تاکسی کار می‌کرد و توانسته بود سر و سامانی به زندگی‌اش بدهد. گهگاهی که به محله قدیمی می‌رفت، سری هم به خانه محسن می‌زد و از مجید برادرش جویای احوال او می‌شد. مجید می‌گفت محسن به خاطر شرایط سخت منطقه جنگی کمتر می‌تواند نامه بدهد. اما همچنان به کار امدادگری در منطقه مشغول است. چندماه گذشت و عید سال ۱۳۶۱ رسید. موقع تحویل سال، مجتبی و خانواده‌اش در قطار بودند و برای زیارت حرم امام‌رضا(ع) به مشهد می‌رفتند. بعد از مدت‌ها مجتبی توانسته بود دست زن و بچه‌اش را بگیرد و به پابوس امام‌رضا(ع) برسد. بچه‌هایش در قطار از اینکه توانسته‌اند سوار قطار شوند و به مشهد بروند، در پوست خود نمی‌گنجیدند و کوپه قطار را روی سرشان گذاشته بودند.

مجتبی در مشهد هر وقت که به حرم می‌رفت، به نیابت محسن هم زیارت

می‌کرد؛ زیارتنامه می‌خواند و برایش دعا می‌کرد و به فکرش بود. وقت‌هایی هم که به مسافرخانه برمی‌گشت، با رادیوی ترانزیستوری کوچکی که همراه داشت، خبرهای جنگ و عملیات فتح‌المبین را پیگیری می‌کرد. رزمندگان ایرانی موفق شده بودند ۲۴۰۰ کیلومتر مربع از خاک میهن را از دست دشمن آزاد و شهرهای بسیاری را از تیررس توپخانه عراقی‌ها خارج کنند. قبل از برگشتن، مجتبی به بازار امام‌رضا(ع) رفت و کلی تسبیح و جانماز و نبات و زعفران تبرکی برای محسن و خانواده‌اش خرید که به آنها بدهد اما وقتی که به تهران برگشت و به درِ خانه‌شان رفت، با دیدن حجله‌ای که عکس محسن رویش بود، خشکش زد و نزدیک بود سوغاتی‌ها از دستش بیفتد. انگار تمام خانه‌ها و محله‌ها دور سرش می‌چرخیدند. دستش را به دیوار گرفت که نیفتد. مجتبی نتوانسته بود در خاکسپاری محسن در بهشت زهرا شرکت کند اما در بقیه مراسم او تا شب هفت شرکت کرد و هرکاری که از دستش برآمد برای مراسم سوگواری رفیق قدیمی‌اش انجام داد. چند باری به سرش زد حالا که محسن شهید شده، تاکسی را ببرد و به خانواده‌اش تحویل بدهد اما فکر کرد در این شرایط رفت و آمد و عرض تسلیت و شلوغی مسجد و خانه محسن، وقتش نیست اما دیگر دلش نیامد حتی برای لحظه‌ای پشت ماشین محسن بنشیند و رانندگی کند. ماشین را در جای مطمئنی پارک کرد تا به وقتش ببرد و تحویل خانواده‌اش بدهد.

فردای مراسم هفتم محسن، مجتبی به خانه او رفت و باز هم به پدر و مادر و برادران محسن تسلیت گفت. قبل از رفتن به آنجا، ماشین را حسابی شسته و تمیز کرده بود. آب و روغنش را هم عوض کرده و باک بنزین را پُر کرده بود تا آن را مثل روز اولش تحویل دهد. برایش چای و خرما آوردند که نتوانست لب بزند، فقط به عکس‌های محسن در لباس امدادگری نگاه کرد. وقتی که با مجید تنها ماند، فکر کرد حالا دیگر وقتش است که سوئیچ ماشین را تحویل دهد. مجید از نحوه شهادت محسن در منطقه دشت عباس برایش گفت. از

برخورد به میدان مینی که عراقی‌ها ایجاد کرده بودند و رفتن پای محسن روی مین «والمرا» و ترکش خوردن و شهادتش. ساعت محسن را هم که در زمان شهادت بر اثر اصابت ترکش مین، عقربه‌هایش از کار افتاده و زمان دقیق شهادت او را ثبت و جاودانه کرده بود، نشانش دادند. مجتبی ساعت را گرفت و بوسید.

-راستش آقامجید بعد از عرض تسلیت که وظیفه‌ام بود، یه کار دیگه هم با شما داشتم؛ می‌خواستم تاکسی آقامحسن رو که پیشم امانت بود، بهتون تحویل بدم و تشکر کنم... روحش شاد باشه؛ خیلی به من کمک کرد.

-نیازی نیست آقا مجتبی؛ پیشتون بمونه و فعلاً باهاش کار کنید...
-نه دیگه! خیلی ممنون... به هر حال تاکسی مال آقامحسن بوده و ایشون هم الان شهید شدن...

-گفتم که آقامجتبی! نگران چیزی نباشید؛ محسن توی وصیتنامه‌اش به‌طور جداگانه از شما اسم برده و گفته اگه شهید شد، تا هر زمان که لازمه تاکسی پیش شما بمونه و باهاش کار کنید...

اشک در چشمان مجتبی حلقه زد و فقط توانست سرش را به سمت قاب عکس محسن برگرداند؛ انگار محسن در عکس داشت به او لبخند می‌زد.

مردی برای همیشه

براساس زندگی
شهید امدادگر
حاج
عبدالرحمان
حیدری

بیشتر شب‌ها و روزهای زندگی ۲۷ ساله عبدالرحمان - از زمان تولدش در نوروز سال ۱۳۳۵ در روستای مدوئیه تا هنگام شهادت در ۱۲ اسفند ۱۳۶۲ در منطقه جوانرود - در خدمت به مردم و کمک و دستگیری از نیازمندان و هموطنانش گذشت. در و دیوارهای روستاهای محروم در زمانی که به عنوان سرباز سپاه ترویج به مردم خدمت می‌کرد، اتاق‌ها و راهروهای دانشگاه علوم پزشکی اصفهان، نمازخانه بیمارستان دکتر چمران اصفهان - که چشمان خسته مردی را می‌دید که فقط چند دقیقه فرصت پیدا می‌کرد که پلک‌هایش را روی هم بگذارد - بیابان‌های تفتیده و گرم خوزستان و کوه‌های سر به فلک کشیده کرمانشاه و دره‌های پُر از درختان بلوط جوانرود، همه و همه، باچهره مصمم، صدای رسا و طنین گام‌های استوار مرد جوانی آشنا بودند که همیشه در این فکر بود مرهمی برای دل‌های زخم‌خورده و بدن‌های رنجور باشد. برای همین هم بود که وقتی خبر شهادتش به گوش مردم رسید، در ابتدا روستای مدوئیه و بعد ابرکوه در سکوت و بهت عجیبی فرو رفت. بعضی‌ها تا جنازه آرمیده در تابوت او را به چشم خود ندیدند، باورشان نمی‌شد که او شهید شده است. چطور می‌شد مردی آنچنان پُرجنب و جوش و خستگی‌ناپذیر حالا به این شکل مظلومانه و آرام در تابوت خوابیده باشد و چشمان تیزی‌نی که دائم با نگرانی به این سو و آن سو می‌چرخید تا مشکلی را پیدا و حل کند و باری را از روی دوش کسی بردارد، این چنین معصومانه روی دنیا بسته شده باشد؟! اما خانواده، هم‌زمان، دوستان دوران سربازی، همکاران بیمارستان و کسانی که او را بهتر می‌شناختند و بیشتر با او حشر و نشر داشتند، می‌دانستند مسیری که عبدالرحمان در زندگی انتخاب کرده بود و مصمم و بااراده آن را می‌پیمود، فقط ممکن بود به یک نقطه برسد: شهادت!

عبدالرحمان اولین فرزند خانواده بود؛ وقتی که پدر و مادرش برای زیارت کربلا به مسافرت عراق رفتند، او را هم که کودکی دوساله بود، باخود بردند و چشمان کنجکاو عبدالرحمان در همان سال‌های اول زندگی ضریح شش گوشه

امام حسین(ع) را دید و زیارت کرد. دوران ابتدایی و دبیرستان را در دبستان کمال الملک زادگاهش و سپس مدارس خواجه نظام الملک و مولوی ابرکوه گذراند تا دیپلمش را گرفت. بعد از دیپلم به مدرسه عالی مهرآیین اصفهان رفت و لیسانس پرستاری اش را گرفت و سپس به سربازی اعزام شد. دوران سربازی او با روزهای پُر جوش و خروش انقلاب و درگیری ها و تظاهرات مردم و فرار سربازان از پادگان ها همراه شد. به این ترتیب عبدالرحمان با اولین آزمون بزرگ زندگی اش مواجه شد. در آن زمان شهرها هر روز که چشم باز می کردند، نوجوانان و زنان و مردان جوانی را می دیدند که در گوشه و کنار شهر در هر فرصتی، قطره قطره به هم می پیوستند و به آرامی به رودی بزرگ تبدیل می شدند تا سد رژیم شاه را بشکنند و از پیش پا بردارند.

مردم درحالی که عکس های امام خمینی و دکتر شریعتی و سایر مبارزان انقلابی را با خود حمل می کردند، در کوچه و خیابان ها راه می افتادند و شعار می دادند. وقتی که گزارش های ناآرامی در گوشه و کنار شهرها و دستور برخورد و متفرق کردن تظاهرات به پادگان ها می رسید، دسته های نظامی بلافاصله به آن محل اعزام می شدند. در اوایل ناآرامی ها، فرماندهان نظامی فقط بلندگو به دست می گرفتند و ابتدا به آرامی و بعد با تهدید از مردم می خواستند که متفرق شوند و دنبال کار و زندگی شان بروند و معمولاً برخورد چندانی صورت نمی گرفت اما عبدالرحمان می دانست که این دو خط موازی یعنی مردم و نظامیان برای همیشه نمی توانند در کنار هم به مسیر خودشان ادامه دهند و سرانجام با هم برخورد پیدا می کنند و ناخواسته سربازان وظیفه هم طبق دستور مجبور به مقابله با مردم و سرکوب هموطنان شان خواهند شد و این چیزی بود که او همیشه نگرانش بود.

یک روز پاییزی سال ۵۷، عبدالرحمان تازه وارد پادگان شده و مستقیم رفته بود پیش دوستانش که در آسایشگاه بودند. آسایشگاه سربازی با تخت های فلزی دوطبقه که با نظم و ترتیب در چند ردیف قرار گرفته بودند، با نور



خورشیدی که از پنجره‌ها به داخل می‌تابید، کاملاً روشن شده بود. چند سرباز که از نگهبانی برگشته بودند، پتوهای‌شان را روی خودشان کشیده و خوابیده بودند. وسط آسایشگاه یک بخاری نفتی بزرگ قرار داشت که با صدای زیاد گُر گرفتن آتش، می‌سوخت و آسایشگاه را گرم می‌کرد. یکی از سربازها مشغول «آنکارد» کردن پتو و ملافه‌اش بود؛ می‌دانید که آنکارد کردن یعنی چه؟! یعنی مرتب کردن پتو و تشک و ملافه روی تخت، به بهترین شکل ممکن؛ یکی دو نفر هم داشتند پوتین‌های‌شان را واکس می‌زدند. سرباز دیگری هم داشت در مخزن بخاری، نفت می‌ریخت. بوی نفت و واکس باهم آمیخته شده بود؛ عبدالرحمان رفت و پنجره‌ها را باز کرد تا نسیم تازه به داخل بیاید و هوای آسایشگاه عوض شود.

نسیم خنک پاییزی در آسایشگاه پیچید.

-عبدالرحمان، چیکار می‌کنی داداش؟! یخ زدیم!

-پنجره رو ببند؛ داریم قندیل می بندیم!
عبدالرحمان به چند سربازی که از دوستانش بودند و به آنها اعتماد داشت،
نگاهی کرد و گفت: «بسه دیگه! چقدر می خوابید؟ پاشید بیایید پایین، کارتون
دارم!»

-بذار بخوابیم بابا... کارتو بعدا بگو...
می گم کار واجب دارم؛ بیایید دیگه!
چند سرباز از روی تخت های شان پایین آمدند. عبدالرحمان روی تختی
نشست و سربازان دیگر هم کنار او یا روی تخت مقابلش نشستند. یکی دو نفر
دیگر هم روی طبقه بالای تخت نشستند و پاهای شان را آویزان کردند.
-خب بفرما؛ منتظریم... امرتون رو بفرمایید قربان!

عبدالرحمان با نگاهی آسایشگاه را پایید. خوشبختانه در آن ساعت روز بیشتر
سربازها سرکار اداری پادگان بودند و آسایشگاه خلوت بود. بعد نگاهی را
به سمت رفقاییش برگرداند و بی مقدمه گفت: «خب بچه ها چیکار می خوابید
بکنید؟»

-چی رو می خوابیم چیکار کنیم؟!
- خودتون وضعیت شهرهارو می بینید؛ لحظه به لحظه داره شلوغ تر می شه.
روزها که تظاهراته؛ شبها هم که جوونا اسپری و کلیشه دست می گیرن و
میرن روی در و دیوارها و باجه های تلفن و خلاصه هر جا که بتونن، یا برضد
شاه شعار می نویسن یا اینکه عکس امام رو با کلیشه روی دیوارها می ندازن...
-راست می گه. دیروز که داشتم با ماشین، جناب سرگرد را به پادگان می آوردم
یه دفعه دیدم که روی دیوار پادگان هم شعار نوشتن. سعی کردم یه کاری
کنم که شعارو نبینه چون می دونستم بینه، کار بچه های دژبان دراومده!
اما متأسفانه دید! خون، خونشو می خورد؛ همین که بچه های دژبانی زنجیرو
انداختن و احترام نظامی گذاشتن که ماشینو بیارم تو، شروع کرد به دریوری
گفتن و تهدید کردن که «بی عرضه ها! نون اعلیحضرت رو می خورید و بعد انقدر

چلمن هستید که میان روی دیوار پادگان بغل گوش تون علیه شخص اول مملکت شعار می‌نویسن و متوجه نمی‌شید؟!» بعدش هم سرگرد از دم برای همه‌شون اضافه خدمت رد کرد...

-از کجا معلوم که یکی از بچه‌های دژبانی خودش ننوشته باشه؟
عبدالرحمان دوباره رشته کلام را دست گرفت و ادامه داد: «بعید نیست! به هر حال با این شرایطی که داره پیش می‌ره، ما سربازها به‌زودی خواسته و ناخواسته مجبوریم جلوی هموطنمون قرار بگیریم و چه بسا که کار بالا بگیره، مجبور بشیم اسلحه هم روشن بکشیم...»

-من که یکی دو بار توی این چند روزه با گروهبان قاسمی رفتن بیرون؛ تظاهرکننده‌ها هم اومدن با پلاکارد و عکس جلومون و ایستادن. گروهبان هم فقط بلندگورو برداشت و چهار تا تهدید خشک و خالی کرد و یواشکی به ما چشمک زد که کاری‌شون نداشته باشیم. اونا هم اومدن چشم تو چشم ما از بالا تا پایین رژیم‌رو فحش دادن و رفتن... آب هم از آب تگون نخورد!
-اولا که گروهبان قاسمی‌رو من می‌شناسم؛ اون نظامی شریفی‌یه. ثانیا اگه یکی پیداشه برای خودشیرینی گزارش‌ش‌رو رد کنه، معلوم نیست چه بلایی سرش بیارن...

صحبت‌ها بالا گرفته بود و هرکس چیزی می‌گفت. عبدالرحمان اعلامیه‌ای تاخورده را از جیبش درآورد و آن را باز کرد.

-اینو چه‌جوری ردش کردی از دژبانی؟!
عبدالرحمان نگاهی به او انداخت و گفت: «بماند... بچه‌ها این اعلامیه جدید امام خمینی‌یه. بذارید من یه تیکه‌هایی‌شو براتون بخونم... این‌جوری شروع می‌شه که «اخبار طاقت‌فرسای ایران عزیز تا این ساعت که یک روز از محرم نگذشته است، روح و جان اینجانب را معذب نموده. من آنان را که با سکوت و احیانا با اعمال خود از شاه پشتیبانی می‌کنند، نصیحت می‌کنم که به ملت مظلوم پیوندند. من از سربازان سراسر کشور خواستارم که از سربازخانه‌ها فرار

کنند. این وظیفه‌ای است شرعی که در خدمت ستمکار نباید بود...»
سربازها با دقت گوش می‌کردند؛ بعد از پایان صحبت‌های عبدالرحمان، سکوتی عجیب آسایشگاه را فراگرفت. فقط گهگاه صدای آواز پرنده‌ای که از بیرون پنجره‌ها به گوش می‌رسید، با صدای سوختن شعله بخاری نفتی درهم آمیخته می‌شد.

بالاخره عبدالرحمان سکوت را شکست: «به هر حال تصمیم با خودتونه، باید خودتون انتخاب کنید؛ یا باید به مردم بپیوندیم و برضد ظلم مبارزه کنیم، به خصوص توی این ایام محرم که یادآور سالار شهیدان هم هست یا اینکه کنار ظلم بمونیم. اینو هم بدونید هرچقدر هم که فکر کنیم می‌تونیم یه جایی بین این دو تا بمونیم، بعیده که امکان داشته باشه. چون فرمان حکومت‌نظامی هم صادر شده و بهزودی مجبوریم روی مردم اسلحه بکشیم... حجت شرعی شو هم که امام دادن...»

-تو چرا نگرانی؟ تو که کارت بهداری‌یه و با آمپول و سُرُم و بخیه و این چیزها طرفی. دست تو که اسلحه نمی‌دن!

عبدالرحمان گفت: «تفاقا من می‌خوام برم بین تظاهرکننده‌ها و به مجروح‌ها برسم که مطمئنم کار به اونجا هم می‌رسه! من مدتی‌یه تصمیم خودمو رو گرفتم و یه ذره هم بهش شک ندارم!»

-من مشکلی با فرار از سربازی ندارم اما اگه یه روز این آب‌ها از آسیاب بیفته و تظاهرات سرکوب بشه، می‌دونی میان سراغمون و چه بلایی سرمون میارن؟ عبدالرحمان جواب داد: «اولا این مردمی که من می‌بینم تا خون توی بدن شون هست، می‌ایستن و شاهرو بیرون می‌کنن. ثانيا اگه خدای نکرده یه درصد هم اون‌طوری بشه که تو می‌گی، بازم پای کاری که کردیم وای می‌ایستیم و پیش خدا و پیغمبر و ائمه سرافرازیم که مردم خودمون‌رو سرکوب نکردیم...»

-من دوست دارم فرار کنم اما جایی ندارم برم؛ می‌ترسم برم خونه‌مون، بیان سروقتم. حالا خودم هیچی، خانواده بدبختم چه گناهی کردن؟



عبدالرحمان گفت: «اونایی که نگران این جور چیزها هستن، دیگه نباشن. من با یه سری از انقلابی‌ها رفیق شدم که حاضرن جا و مکان و خورد و خوراک سربازهایی که از پادگان‌ها فرار می‌کنن رو فراهم کنن...»

چند سرباز با عبدالرحمان دست دادند و قرار شد که از پادگان فرار کنند. یکی دو نفر هم هنوز مردد بودند و می‌گفتند که باید بیشتر فکر کنند. سربازها پراکنده شدند و سراغ کار خودشان رفتند و فقط یکی‌شان پیش عبدالرحمان ماند. سرباز نگاهی به عبدالرحمان انداخت و گفت: «راستش من نمی‌خواستم فرار کنم اما اون حرفی که در مورد مبارزه با ظلم زدی، باعث شد بهش فکر کنم. من از هیچی نمی‌ترسم. می‌دونی من از بچگی روی ظلم و زورگویی حساس بودم. توی روستامون هم اگه کسی می‌خواست به کسی زور بگه، همیشه جلوش درمی‌اومدم و بابت این کتک هم می‌خوردم. یادش به‌خیر؛ اگه الان روستا بودم همه جارو به خاطر امام حسین پارچه سیاه می‌زدیم. هر شب



توی تکیه مراسم سینه‌زنی داشتیم...
-ایشالا خدا قسمت کنه بری زیارتش...
-باورت نمی‌شه؛ همین الان این فکر توی ذهنم گذشت... تو تا حالا رفتی
زیارت کربلا؟ بچه‌ها می‌گن رفتی...
-آره! ولی توی دو سالگی... چیز زیادی یادم نمیاد...
-خوش به حالت! بالاخره متبرک شدی که... راستی عبدالرحمان! تو می‌دونی
چرا ضریح امام حسین(ع) با بقیه ائمه فرق داره و شش گوشه‌س؟
-خب، آره! می‌گن دلیلش اینه که وقتی امام حسین و یارانش شهید شدن و
پیکرهاشون توی کربلا موند، قبیله بنی‌اسد اومد تا اونارو دفن کنه؛ اول امام
حسین رو دفن کردن و بعد حضرت علی‌اکبر پیش پای پدرشون دفن شد.
بعدش هم توی هر زاویه یکی از اصحاب شهیدشون رو دفن کردن؛ برای همینه
که ضریح ایشون این شکلی‌یه!

اشک در چشمان عبدالرحمان و سرباز حلقه زده بود.

کار عبدالرحمان تازه شروع شده بود. او در تجمعات و تظاهرات مردمی در روزهای انقلاب حضور فعالی داشت و در این بین به افرادی که مورد ضرب و شتم قرار می گرفتند یا گلوله می خوردند، رسیدگی می کرد؛ زخم‌های‌شان را پانسمان و آنها را به بیمارستان منتقل می کرد. یک بار یکی را از انقلابی‌ها را که گلوله خورده بود، با کمک مردم داخل آمبولانس گذاشت تا به بیمارستان برساند و خودش هم لحظه به لحظه علائم حیاتی او را چک می کرد. یک لحظه فکری به سرش زد و عکسی را که از امام به همراه داشت، روی شیشه آمبولانس چسباند. سربازان دیگر هم گروه‌گروه از پادگان‌ها فرار می کردند و به صفوف انقلابی‌ها می پیوستند تا اینکه سرانجام انقلاب پیروز شد.

با شروع جنگ، فعالیت‌های عبدالرحمان گسترده‌تر شد. همزمان هم در دانشگاه علوم پزشکی اصفهان کار می کرد و هم مسئول بخش پرستاری بیمارستان شهید چمران اصفهان و عضو ستاد مشترک امداد و درمان جنگ بود. عبدالرحمان در خدمت به مردم خستگی‌ناپذیر بود و شب و روز نمی‌شناخت. گاه و بی‌گاه سرزده به بیمارستان سر می‌زد تا بر نحوه ارائه خدمت به مردم و مجروحان در بیمارستان نظارت کند. هیچگونه کم‌کاری و اهمال در رسیدگی به بیماران را نمی‌پذیرفت و بارها وقتی یکی از پرسنل با بیماری به تندی صحبت کرده یا در مداوا و درمان او کوتاهی می‌کرد، او را صدا می‌زد و به‌طور جدی او را نصیحت می‌کرد که کارش را درست انجام بدهد تا حقوقی که از بیت‌المال می‌گیرد، حلال باشد.

عبدالرحمان مدتی می‌شد که ازدواج کرده بود؛ خداوند به او پسری داد و او هم نامش را احسان گذاشت. همسرش شب‌های زیادی را به یاد می‌آورد که عبدالرحمان بعد از نیمه شب یا نزدیک سپیده‌دم تازه می‌توانست به خانه برگردد. عبدالرحمان امدادگرها را آموزش می‌داد؛ آنها را سازماندهی و به جبهه اعزام می‌کرد. خودش پیگیر کار تک‌تک بیماران یا مجروحان جنگی بستری

شده در بیمارستان بود. آن موقع تعدادی از رزمنده‌ها را که در جبهه مجروح شده بودند و نیاز به درمان‌های پیشرفته‌تر داشتند، به بیمارستانی که در آن مشغول خدمت بود، می‌آوردند. بعضی از آنها بعد از درمان و زمانی که می‌خواستند به شهرهای‌شان برگردند، لباس و ملزومات مناسب نداشتند؛ برای این‌جور وقت‌ها عبدالرحمان با یک فروشگاه لباس قرارداد بسته بود تا آنها بروند به صورت رایگان، لباس مناسب خود را بگیرند؛ او همه هزینه‌ها را خودش پرداخت می‌کرد.

عبدالرحمان برای خانواده مجروحان جنگ که غریب بودند و از شهرستان‌های دورافتاده برای دیدن فرزندشان به بیمارستان می‌آمدند، اسکان و خورد و خوراک مهیا می‌کرد تا اذیت نشوند. آنقدر مشغول کار می‌شد که بعضی روزها فقط فرصت پیدا می‌کرد چند دقیقه‌ای بعد از نماز در نمازخانه بیمارستان چشمانش را روی هم بگذارد و استراحت کند. وقت‌هایی که عملیات بود، با تیم امدادگری به جبهه می‌رفت و به کار درمان می‌پرداخت و با پایان گرفتن عملیات برمی‌گشت و به کارهای درمان بیماران و مجروحان جنگی در بیمارستان سر و سامان می‌داد. وقت‌هایی که به زادگاهش می‌رفت، پای صحبت مردم آنجا می‌نشست و به رفع مشکلات درمانی‌شان می‌پرداخت.

عبدالرحمان هر بار که به زادگاهش می‌رفت، به خانواده شهید مفقودالاثری که در آنجا بود، سر می‌زد و پیگیر کارهای‌شان می‌شد تا اینکه در اسفندماه سال ۶۲ وقتی با یک تیم پزشکی برای ارائه خدمات درمانی به جوانرود رفته بود، بالاخره خستگی‌هایش برای همیشه به پایان رسید و شهید شد.

جنازه عبدالرحمان را در تابوتی گذاشتند که با پارچه‌های قرمز رنگ پوشیده و عکس‌هایی از او و امام خمینی رویش نصب شده بود؛ روی تابوتش انبوهی از گل‌های رنگارنگ قرار داده بودند. از دور و نزدیک برای تشییع جنازه‌اش آمده بودند؛ علاوه بر اهالی زادگاهش؛ از تهران و اصفهان و بسیاری از نقاط ایران خودشان را به تشییع جنازه و مراسم خاکسپاری او رسانده بودند تا برای

آخرین بار با مردی که در راه خدمت به هموعانش خستگی را از پای درآورده بود، وداع کنند. دقایقی بعد تابوت سرخ‌رنگ عبدالرحمان روی دستان سیل خروشان جمعیت تشییع و به سمت خانه ابدی‌اش که قرار بود بعد از مدت‌ها جسمش در آنجا آرام بگیرد، رهسپار شد.

کهنه سرباز



حمید برسر مزار هم‌زمان شهیدش حاضر شده بود. ریزگردها و غباری که بیشتر وقت‌ها میهمان آسمان شهر اهواز بود، او را هم به‌سرفه می‌انداخت و روی سنگ قبرها و قاب‌های عکس شهدا را می‌پوشاند. حالا او داشت گرد و غبار روی قبرها و قاب عکس‌ها را یکی‌یکی و باحوصله تمیز می‌کرد و سپس آنها را با گلاب شست‌وشو می‌داد. به‌عکس جوان‌های درون قاب نگاه می‌کرد که روزی هم‌سنگرهای خودش بودند؛ دستی به موهای خاکستری‌رنگ خود کشید و چهره‌اش را مجسم کرد که گذر زمان داشت خطوط آن را عمیق‌تر می‌کرد.

احساس آدم‌هایی را داشت که از کاروان جا مانده‌اند. کاروانی که بهترین دوستانش با آن همراه شده و از کنارش گذشته و در افق زیبایی سرخ‌رنگ دم‌غروب به صورت نقطه‌هایی کوچک و حسرت‌برانگیز دیده می‌شد اما حمید را جا گذاشته و با خود نبرده بود ولی یادگارهایی از این کاروان را هنوز که هنوز بود، با خود داشت. ترکش درون پا، کاسه شکسته سر، دیسک کمر، ریه آسیب‌دیده از گازهای شیمیایی و پای چپی که گاهی وقت‌ها کاملاً بی‌حس می‌شد؛ یادگارهای جنگ برای این کهنه‌سرباز شجاع و شوخ طبع بود.

گاهی که نفسش در هوای شهر می‌گرفت و ناچار می‌شد از ماسک اکسیژن استفاده کند، با خودش فکر می‌کرد ای کاش در همان سال‌های جنگ شهید شده بود. حمید دوست نداشت در پیری و بستر بیماری از دنیا برود و باری روی دوش خانواده‌اش باشد. او آرزو داشت دستان پُرطراوت گلچین روزگار - قبل از اینکه گلبرگ‌های گل وجودش یکی‌یکی زرد و پژمرده و خشک شده و اسیر دست باده‌ها شود - او را از گلزار زندگی بچیند و پیش دوستانش ببرد؛ پیش سربازانی که زمانی برای دفاع از وطن و باورهای‌شان پا در میان آتش و خون گذاشتند و آسمانی شدند. در واقع حمید در جست‌وجوی چنین مرگی، تلاش بسیاری کرده بود. وقتی که نوجوان بود، با دست بردن در شناسنامه و عوض کردن تاریخ تولدش، به جبهه رفته بود. در میان نیزارها و باتلاق‌ها با دشمن و

موانع خورشیدی و تله‌های انفجاری جنگیده بود؛ در سنگرهای حفره‌روباهی با تانک‌های بی‌شمار دشمن روبه‌رو شده بود، در تیررس بالگردهای دشمن، گونی‌های گلوله‌های آرپی‌جی را به دوش کشیده و به هم‌زمانش رسانده بود؛ در پشت خاکریزهایی که تیربارهای کالیبر ۵۷ تانک‌های دشمن، پیکرهای پاک رزمندگان را هدف قرار می‌داد و پاره‌پاره می‌کرد، آرپی‌جی زده اما شهید نشده بود.

حمید شب‌های تلخی را به یاد می‌آورد که بعد از اتمام عملیات، به سنگرها یا چادرهایی برمی‌گشت که با بهترین دوستانش در آنجا زندگی کرده بود؛ جایی که در آن با هم شوخی و دردل می‌کردند. شبی را به یاد آورد که جشن حنا‌بندان گرفته و با هم وداع کرده بودند؛ حمید هنوز لوازم و یادگاری‌های شهیدان را نگه داشته و همراه خود داشت. اینطور وقت‌ها که دلش از دلتنگی برای هم‌زمانش آتش می‌گرفت، آنها را برمی‌داشت و می‌بویید و مثل تربت به صورت و چشمانش می‌کشید و حسرت می‌خورد که هنوز زنده مانده است. درد شدیدی که در کمر و پاهایش حس کرد، او را از افکارش بیرون آورد. بلند شد، کش و قوسی به بدنش داد و به سمت قطعه مدافعان حرم رفت. برای لحظه‌ای در ورودی آنجا ایستاد و به شهیدانی که در آنجا آرمیده بودند، سلامی داد و فاتحه‌ای خواند و سپس یک‌راست رفت سر مزار مصطفی.

مصطفی از هم‌زمان و رفقای صمیمی‌اش در زمان جنگ بود؛ او از عملیات خیبر تا مرصاد پیوسته در جبهه‌ها حضور داشت. مصطفی اگر چه در آن زمان به شهادت نرسیده بود اما سرانجام میوه نهالی که در وجودش کاشته بود را حین مبارزه با تکفیری‌ها چید و شهید شد. حمید سنگ مزار مصطفی و عکسش را غبارروبی کرد و با باقی‌مانده گلاب شست‌وشو داد. همه رفقا می‌دانستند که او و مصطفی دوستان صمیمی هستند. یاد روزها و ساعت‌هایی افتاد که بعد از مجروح شدن مصطفی در جنگ با تکفیری‌ها و انتقالش به اهواز، به خانه آنها می‌رفت و زخم‌هایش را پانسمان می‌کرد. پرده گوش مصطفی در اثر شدت

انفجار پاره شده و چشم راستش را هم از دست داده بود. سمت راست بدنش پُر از ترکش‌های یادگاری تکفیری‌ها بود. حمید به یاد اتاق مصطفی و حال او افتاده بود. دردها و زخم‌ها، بدن مصطفی را از هرسو احاطه کرده و امانش را بُریده بودند اما با خویشتنداری و سرافرازانه سعی می‌کرد بر دردهایش فائق بیاید و تاجایی که می‌تواند، دَم نزند. اتاق مصطفی هنوز پُر از وسایلی بود که از جنگ به یادگار داشت. او پوکه‌های گلوله، قمقمه، فانوسقه و قاب عکس هم‌زمان شهیدش را روی طاقچه با نظم و ترتیب و سلیقه خاصی چیده بود. مصطفی بیشتر وقت‌ها حمید را که می‌دید، برایش از خاطرات عملیات کربلای ۴ و شهادت مظلومانه شهدای غواص می‌گفت. بعد از این همه سال، هنوز داغ آن قتلگاه، قلبش را می‌سوزاند و اشک را بر گونه‌هایش جاری می‌کرد. با همه این زخم‌ها و دردها، مصطفی هم مثل حمید آدم شوخ‌طبع و بذله‌گویی بود و حین پانسماں گهگاه با هم می‌گفتند و می‌خندیدند. حمید در حالی که تک‌تک گازها و باندهای کهنه را از روی زخم‌های بی‌شمار او برمی‌داشت و زخم‌هایش را ضدعفونی می‌کرد، گفت: «نگاه کن تورو خدا! من خودم با این همه زخم و ترکش نزدیک نخاع و جمجمه داغون و دیسک کمر وقتی تورو می‌بینم، به خودم امیدوار می‌شم! این چه بدنی‌یه واسه خودت درست کردی؟!» مصطفی در حالی که عضلات چهره‌اش از سوزش زخم‌ها درهم رفته بود، لبخندی زد و گفت: «آره دیگه؛ شانس نداریم! این همه رزمنده زمان جنگ عراق یا همین الان توی سوریه، با یه گلوله یا ترکش اصلاً نفهمیدن کی شهید شدن، انگار که توی یه لحظه به خواب رفته باشن، اون وقت من و تو با این همه ترکش و زخم، هنوز زنده‌ایم! من بس که ترکش توی بدنمه، گاهی وقت‌ها حس می‌کنم مثل خارپشت شدم!»

حمید در حالی که زخم او را پانسماں می‌کرد، گفت: «تورو که می‌بینم؛ یاد اون شهیدی می‌افتم که جلوی تیرهای لشگر یزید سپر شد تا امام حسین بتونه نماز ظهرش رو بخونه؛ همون که بدنش پُر از تیر شده بود!» حمید گفت: «ولی



فکر کنم این دفعه خدا بخواد، شهید می‌شی!» مصطفی لبخندی زد و گفت: «کاش اینطور بشه که تو می‌گی؛ خودمم گاهی این حس رو دارم ولی از یه طرف دیگه با خودم می‌گم شهادت به این راحتی‌ها نیست. به نظرم فرشته‌ها تن آدمو بسو می‌کنن و اگه یه ذره، فقط یه ذره بوی تعلقات و دلبستگی به این دنیا رو بدی، رهاش می‌کنن که هنوز زنده باشی... راستی، ما کجای کاریم حمید جون؟»

حمید گفت: «من که توی بیمارستان صحرایی «الحاضر» سوریه هستم و دارم خدمت می‌کنم؛ تو هم که اینجا با هزار تیر و ترکش افتادی و تکلیفت با خودت و حضرت عزرائیل هنوز مشخص نیست!» مصطفی خندید و گفت: «حالا تو اونجا هستی، کاری هم از دست برمیاد که انجام بدی؟! آخه به نظرم تو خودت چند نفرو لازم داری که بهت رسیدگی کنن و زیر بغلتو بگیرن که بتونی راه بری! خودت کلکسیون دردی!» حمید جواب داد: «حالا وقتی که من زودتر از تو شهید شدم و تو همینطور روی تخت افتادی ولی زنده موندی، می‌فهمی که گت تن کیه!» مصطفی دوباره شوخی کرد و گفت:

«مگه امدادگرها شهید هم می‌شن؟!» حمید خندید و گفت: «گفتم که خیلی زود می‌فهمی!» مصطفی گفت: «ولی از شوخی گذشته، دمت خیلی گرم! بچه‌هایی که از سوریه اومده بودن بهم سر بزن، می‌گفتن وقتی تکفیری‌ها درمانگاهتون رو زده بودن، خودت یه تنه و تا قبل از اینکه نیروهای کمکی برس، کلی مجروح از زیر آوار بیرون آورده بودی.» حمید با شوخی گفت: «ما اینیم دیگه حمید جون! خدمتت عرض کردم که!» مصطفی گفت: «واقعا چطوری با این حال و دیسک کمر این کارهارو انجام می‌دی؟! مثل اینکه بوی حرم حضرت زینب(س) که به مشامت می‌خوره، دردهات هم یادت می‌ره!»

حمید گفت: «فکر کنم همین‌طوره! بعضی وقت‌ها تسوی اداره کردن بیمارستان صحرایی انقدر سرم شلوغ می‌شه... درد که سهله، اسم خودمم فراموش می‌کنم! آخه بیمارستان ما یه جایی قرار گرفته که از همه طرف براش مجروح میارن!» حمید که کار پانسمان بدن مصطفی را تمام کرده بود، دستانش را باز کرد و نفس عمیقی کشید: «آخیش! بالاخره تموم شد! یعنی کار پانسمان تو یه طرف و رسیدگی به ۵۰ تا مجروح که توی سوریه برامون میارن یه طرف!» مصطفی خندید و گفت: «ممنون، دستت درد نکنه! واقعا راضی به زحمت نیستم، آخه تو هر روز از کار و زندگی و خانواده‌ات می‌زنی و میای اینجا به من رسیدگی می‌کنی!» حمید گفت: «خب تقصیر توئه دیگه! نه درست و حسابی خوب می‌شی که دو تایی با هم برگردیم سوریه، نه شهید می‌شی که آدم تکلیف خودشو بدون و بره سرکار و زندگیش! منم که دلم نمیداداش مصطفای خودمو همین‌جوری بذارم و برم!» مصطفی لبخندی زد و بعد به عکس هم‌زمان شهیدش روی طاقچه نگاه کرد و آهی کشید: «ولی یه حسی بهم می‌گه من دیگه از این اتاق زنده بیرون نمی‌رم. محل شهادت من همین‌جاست!» حمید دوباره خندید و با شوخی گفت: «از وقتی که یادمه، تو همینو می‌گی! زمان جنگ هم شب‌های جشن حنابندون اینو می‌گفتی! راستی مصطفی، می‌گم یه پیشنهاد برات دارم!» مصطفی گفت: «بفرمایید

دکتر! در خدمتم...» حمید با خنده گفت: «می گم اینجوری که به نظر میاد تو حالا حالاها خیال شهید شدن نداری! می خوای توی بیمارستان الحاضر به تخت برات رزرو کنم بیای پیش خودمون بمونی؟! حاج قاسم هم گاهی میاد اونجا سر می زنه، جاسم هم همینطور. خلاصه دور همی خوش می گذره! تازه قول می دم اگه شد، حرم بی بی هم ببرمت زیارت کنی!» مصطفی این بار لبخند تلخی زد: «کاش می شد ولی نمی شه! مگه یادت نیست همون دفعه اول که می خواستیم اعزام بشیم سوریه، چقدر به این و اون گفتیم و واسطه قرار دادیم که گذاشتن بریم!»

حمید گفت: «تازه باز خدا پدرشونو بیمارزه که بالاخره هر جور بود، با رفتن مون موافقت کردن. من یه بنده خدایی رو می شناختم که عکس گلدسته های حرم حضرت زینب رو دست گرفته بود و هر روز می رفت بسیج و سپاه و عکسو نشان می داد و می گفت داعش تهدید کرده این گلدسته ها رو می خواد خراب کنه، مگه من بی غیرت شده باشم که نخوام برم سوریه... بالاخره چند سال رفت و اومد و عکس حرم رو نشون داد و هر چی از دهنش دراومد بار داعشی ها کرد که فرمانده ها و مسئولین جلوش کم آوردن و گذاشتن بره و بجنگه! البته اون بنده خدا به ۲۰ روز هم نکشید که توی سوریه شهید شد!» مصطفی آهی کشید و گفت: «روح همه مدافعان حرم، روح همه شهدای این مملکت شاد باشه! حالا تو کی برمی گردی سوریه؟!»

-یه چند روز دیگه عازمم!

-شاید این دفعه که برگشتی، دیگه همدیگه رو نبینیم؛ حلالم کن داداش!

مصطفی دستانش را به سختی باز کرد؛ حمید هم به سمت او آمد و یکدیگر را در آغوش گرفتند. چشمان هردوی شان پُر از اشک شده بود. حمید گفت: «می دونی چه آرزویی دارم؟! دوست دارم که اگه شهید شدیم، توی یه مکان و پیش هم دفن بشیم! قبرهامون کنار هم باشه!»

-این که الان گفتی، شوخی بود یا جدی؟! -

حمید دست رنجور مصطفی را در دست فشار داد و به چشمان او نگاه کرد و فقط یک کلمه گفت: «جدی!»

این آخرین باری بود که دو کهنه‌سرباز، دو هم‌رزم و دو رفیق همدیگر را دیدند. مدتی بعد مصطفی در همان بستر و در اثر زخم‌های بی‌شمارش به آرزویش رسید و شهید شد. وقتی که حمید به خودش آمد، دید مدتی است سر مزار مصطفی نشسته و دارد اشک می‌ریزد و با او صحبت می‌کند. بعد به قبر خالی که درست کنار مزار مصطفی قرار داشت، نگاه کرد. چند لحظه‌ای رفت و همانطور روی قبر دراز کشید و بعد رو به مصطفی گفت: «رفیق! به خاطر همه رفاقت‌هامون، به خاطر نون و نمکی که با هم خوردیم، از خدا بخواه منو هم شهید کنه و بیاره پیش تو! زود بیاره تا این قبر هنوز خالی‌یه!»

چند وقت بعد از این ماجرا یک روز حمید برای سرکشی به بیمارستانی که تازه از دست داعشی‌ها آزاد شده بود رفت و حین پاکسازی، با یک تله انفجاری برخورد کرد و شهید شد. پیکر حمید بعد از یک تشییع باشکوه که در آن پلاکاردهایی با نوشته «خداحافظ کهنه‌سرباز» و «خداحافظ آبروی محله» روی آن به چشم می‌خورد، به قطعه شهدای مدافع حرم گلزار شهدای اهواز منتقل شد و کنار قبر مصطفی که آرزویش را داشت، در خاک آرام گرفت.

پروانه و حرم



براساس زندگی
شهید امدادگر
مهدی صابری

منطقه در آتشی که تکفیری‌ها برافروخته بودند، می‌سوخت. ابتدا آتش دهانه جنگ‌افزارهای آنها به چشم می‌خورد و بعد انفجارهای بزرگ و کوچک با صداهای مهیب، دشت را می‌لرزاند. موشک‌های کورنت و تاو روی لانچرها، نفس نفربرها و تانک‌ها را بریده بودند و توپ‌های ضدهوایی که به سمت زمین شلیک می‌کردند، جهنمی به پا کرده بود. تک‌تیراندازهای تکفیری هم اجازه تکان خوردن به هیچ جنبنده‌ای را نمی‌دادند و همه جا را زیر نظر داشتند. چند مجروح از تیپ فاطمیون کنار نفربرهای سوخته روی زمین افتاده بودند و از درد ناله می‌کردند. مهدی می‌دانست که اگر کاری نکند، مجروحان یا از شدت خونریزی جان می‌سپارند یا اینکه طعمه تک‌تیراندازهای خون‌آشام تکفیری می‌شوند. برای همین نمی‌توانست آنها را در حال درد کشیدن ببیند و کاری نکند.

مهدی سوار نفربر شده و به دل آتش زده بود تا جان زخمی‌ها را نجات دهد. می‌دانست که زره نفربر، توان ایستادگی درمقابل موشک‌های پیشرفته ضدزره تکفیری‌ها را ندارد و هر لحظه ممکن است مورد اصابت قرار بگیرد و زنده‌زنده در آتش بسوزد. با این حال، یکی‌یکی مجروحان را کول می‌کرد و داخل نفربر می‌گذاشت. تراشه‌های ترکش، قسمت‌هایی از بدن مجروحان را کنده و پاره‌پاره کرده بود. پیکر زخمی‌ها را از کنار گودال‌های پُر از آتش و دود برمی‌داشت و داخل نفربر می‌گذاشت. لباس پلنگی‌اش سراسر آغشته به خون‌های رزمندگان مجروح شده بود. باد شدیدی که می‌وزید، با بوی باروت و آتش ادوات منهدم شده در منطقه، چشمانش را می‌سوزاند و نفسش را تنگ کرده بود اما مهدی بیدی نبود که با این بادها بلرزد. تک‌تک مجروحان را در نفربر گذاشت و بعد خودش هم کنار مجروحان نشست و بدون اینکه لحظه‌ای را از دست بدهد، درمان آنها را آغاز کرد. نفربر با سرعت شروع به حرکت کرد و از روی زمین‌های سوراخ‌سوراخ و گودال‌های پُر از آتش و دود گذشت. بارانی از انواع و اقسام گلوله‌ها و موشک‌ها با کالیبرهای مختلف در اطرافش زمین می‌خوردند و



ترکش‌های‌شان بدنه فولادی نفربر را به صدا درمی‌آورد و می‌لرزاند اما مهدی موفق شد به طرز معجزه‌آسایی از تیررس تکفیری‌ها دور شود و مجروحان را به بیمارستان صحرایی برساند. هم‌زمانش که در جان‌پناه‌ها و سنگرها بودند و برای پشتیبانی از او به سمت تکفیری‌ها شلیک می‌کردند، با دیدن این صحنه‌ها با خود می‌گفتند که این پسر دل شیر دارد.

مهدی تنها فرزند یک خانواده مهاجر افغانستانی، در مشهد به دنیا آمده بود. پدرش روحانی بود و بعد از تولد مهدی، خانواده را به شهر قم آورده بود. دوران کودکی و نوجوانی مهدی در جوار بارگاه حضرت معصومه(س) گذشته و نخستین جوانه‌های عمیق مذهبی و عشق و ارادت به خاندان پاک پیامبر اکرم(ص) از همان زمان در وجودش شکل گرفته بود. تازه به مدرسه رفته بود که پایش به هیات‌ام‌بیه‌ها(س) باز شد و با همان صدای کودکانه شروع به مداحی و نوحه‌خوانی کرد. روضه‌علی‌اکبر(ع) می‌خواند و از مصیبت‌های اهل بیت امام حسین(ع) در کربلا می‌گفت و اینگونه بود که به مرور تمام وجودش و

تک تک سلول‌های بدنش سرشار از عطر و بوی این خاندان شد.

مهدی نگاه تیزبینی به زندگی داشت و از میان همه مسیرهای رنگارنگی که ممکن است دنیا سرراه یک انسان قرار دهد، مسیر نوکری امام حسین (ع) و خاندانش را انتخاب کرده بود. علاوه بر این، او نوجوان پُرشور و پُرتحرکی بود. روح مهدی با گشت و گذار در طبیعت و کوه و دشت و صحرا پیوند می‌خورد و علاقه زیادی هم به دوچرخه‌سواری داشت. در همین روزها و سال‌ها بود که او با جمعیت هلال‌احمر آشنا شد و با اشتیاق عجیبی، آموزش‌های امداد و نجات را در آنجا فراگرفت اما دوران دانشگاه رفتن مهدی مصادف شد با درگیری‌های داخلی سوریه و قدرت گرفتن و سربرآوردن داعش و جبهه‌النصره و انواع و اقسام گروه‌های تکفیری که اگرچه در ظاهر اهداف و خط مشی‌های متفاوتی داشتند اما در خونخواری و قساوت قلب و دشمنی با خاندان اهل بیت و نمادهای مذهبی شیعیان به شدت شبیه هم بودند. مهدی نوروز ۹۳ را هیچگاه فراموش نمی‌کرد؛ وقتی که پدرش مشغول آماده شدن برای رفتن به مسجد و اقامه نماز جماعت بود.

در گوشه‌ای از پذیرایی، سفره کوچک هفت‌سین چیده شده بود اما عید آن سال با همه عیدها فرق داشت؛ به جای هوای شادی و سرزندگی و پُر از نور و طراوت، ابرهای سیاه و غمگینی فضای کشور را دربر گرفته بود. هر روز و هر ساعت خبرهای شومی از سوریه و جنایات تکفیری‌ها به گوش می‌رسید و دل و دماغی برای جشن‌های نوروزی باقی نمی‌گذاشت. مهدی و پدرش می‌شنیدند که مردم در مناطق تحت تصرف تکفیری‌ها هر روز صبح با وحشت و پریشانی از خواب بیدار می‌شوند و زیر آوار سنگین لحظه‌های شوم، منتظرند تا ببینند این بار صدای شیون و فغان از کدام خانه بلند می‌شود یا چه زمانی باید شاهد صحنه‌های دردناک بریده شدن سر یک همسایه یا آشنا بر کنار جدول‌های به خون نشسته خیابان‌ها باشند. مهدی و پدرش شنیده بودند در فضای خفقان‌آلودی که تکفیری‌ها در سوریه حاکم کرده‌اند، حتی آنهایی که

می‌خواهند به زیارت هم بروند، در محاصره تیر و تفنگ و گشتی‌های تکفیری جرئت نمی‌کنند پایشان را از خانه‌های‌شان بیرون بگذارند و راهی حرم شوند. اگرچه در خانه‌ها هم دیگر امنیتی وجود نداشت و هر لحظه ممکن بود دری با ضربات قنداق‌های تفنگ شکسته شود و خانواده‌ای داغدار و به عزا بنشیند. مهدی چند بار قبل از این از قصدش برای رفتن به سوریه، با پدر صحبت کرده بود. پدر با اینکه مخالفتی با اصل کار او نداشت اما به خاطر نگرانی‌های مادر مهدی که به شدت به او وابسته بود، با این کار موافق نبود. مادر مهدی اصرار داشت او درسش را نیمه‌کاره نگذارد و ابتدا باید دانشگاهش را تمام کند. آن روز مهدی دوباره بحث اعزام به سوریه با تیپ فاطمیان را پیش کشید و باز هم از پدرش جواب همیشگی را شنید؛ «نه». اما این بار مهدی تصمیمش را گرفته بود که هرطور شده دل پدر و مادرش را به دست بیاورد و از آنها اجازه یا قولی بگیرد که خیلی زود بتواند برود و یکی از مدافعان حرم‌هایی باشد که در تمام این سال‌ها برای صاحبان‌شان روضه خوانده یا در پای روضه‌های‌شان نشسته و مثل ابربهاری اشک ریخته بود. مهدی عکسی از یک رزمنده افغانستانی با عینکی برچشم و لباس پلنگی را روی صفحه موبایلش آورد و به پدرش نشان داد.

—پدر! این عکسو که می‌شناسی؟

پدر در حالی که عمامه‌اش را روی سرش می‌گذاشت، به عکس نگاه کرد. —چه کسی هست که قوماندان (فرمانده به زبان افغانستانی) «علیرضا توسلی» را شناسه؟! خدا انشاءالله این مرد بزرگ را خیرش بده... این مرد از زمانی که من یادمه داشته در جبهه حق می‌جنگیده؛ حتی در کردستان هم حضور داشته و در کنار رزمنده‌های ایرانی با بعضی‌ها جنگیده، با نیروهای شوروی سابق در زمان اشغال افغانستان جنگیده و با خیلی‌های دیگه... خلاصه این مجاهد بزرگ همیشه با ظلم و ستم در مبارزه بوده...

—خدا خیرت بده پدرجان... خب حالا کجاست؟

-خب معلومه! توی جبهه سوریه داره با تکفیری‌ها می‌جنگه... البته الان خدارو شکر نیروهای زیادی جمع کرده کنارش ولی اون اوایل کار فقط با حدود ۲۰ نفر از هم‌رزم‌های سابقش به سوریه رفت و هسته اصلی تیپ فاطمیون رو تشکیل داد...

-بله! توی سوریه هم بهش می‌گن ابوحامد...
-خب پدرجان! لطفا این عکسو هم نگاه کن...
مهدی تصویر موبایلش را ورق می‌زند و عکس دیگری را به او نشان می‌دهد.
-اینو هم حتما می‌شناسی...

پدر عینکش را روی چشمانش جابه‌جا و بادقت به عکس نگاه کرد.
-بله دیگه! ایشون هم رضا بخشی‌یه، جانشین ابوحامد... خداحفظش کنه...
مهدی لبخندی زد و گفت: بله! معروف به فاتح در نبرد با تکفیری‌ها... اما سوال من اینه پدر! شما می‌دونید که ایشون بورسیه تحصیلی دانشگاه مسکو تو جیبش بود ولی دانشگاه‌رو رها کرد و برای دفاع از حریم اهل بیت رفت سوریه تا بجنگه؟

-بله عزیزم! من تا ته حرف شمارو خوندم. مسئله اینه که شما می‌خوای به من بگی چرا من اصرار می‌کنم که درس و دانشگاه‌ترو تموم کنی و بعد بری سوریه... پسر من که گفتم، حرفی ندارم. من خودم بهتر از هرکس دیگه‌ای این موجودات تکفیری رو می‌شناسم؛ هم دیدم و هم شنیدم که اینها در خود افغانستان توی برهه‌های تاریخی چه جنایات فجیعی مرتکب شدن که آدم از بازگو کردن بعضی‌هاش شرم داره! اینا جماعتی بودن که در طول تاریخ، غیر از تفسیری که خودشون از دین و شریعت دارن، هیچ تفسیر دیگه‌ای رو قبول ندارن و برنمی‌تابن و همه مسلمون‌هارو کافر می‌پندارن و به طرز وحشیانه‌ای سرکوب می‌کنن...

-خب حرف منم همینه پدر... خود شما از تاریخ و شنیده‌هاتون برای من تعریف کردی که توی سال‌های پایانی قرن ۱۹ توی افغانستان بزرگ‌ترین



نسل‌کشی‌رو از شیعیان انجام دادن و علیه هزاره‌ها فتوای جهاد دادن و اونا رو خارج از دین و کافر دונستن و کشتار راه انداختن؛ حسینیه‌هارو ویران کردن، علمای شیعه‌رو کشتن و مراسم عزاداری امام حسین‌رو هم کلا ممنوع کردن... حالا شما فکر می‌کنی اگر اینا موفق بشن و حکومت‌شون‌رو تشکیل بدن، چه کار می‌کنن؟ یکی از دوستانم که توی تیپ فاطمیون هست و از سوریه برگشته بود، می‌گفت اینا انقدر جسارت پیدا کردن که می‌رن و روی در و دیوار حرم بی‌بی زینب(س) شب‌ها با اسپری شعار می‌نویسن که به زودی اینجا دست ما می‌فته و فلان می‌کنیم و... حتما بعدش هم بزبون لال می‌خوان عراق‌رو اشغال کنن و برن سراغ حرم آقا امام حسین(ع) و بقیه شهدای کربلا... با گفتن این حرف‌ها، پدر تحت تاثیر قرار گرفت؛ اشک از چشمان مهدی جاری شد که پدر با دیدن این صحنه، پسرش را سخت به آغوش کشید.

چندماه بعد در یکی از روزهای خردادماه، پدر داشت با ماشینش مهدی را به عوارضی قم - تهران می‌رساند تا او را سوار اتوبوس‌هایی کند که رزمندگان افغانستانی را برای اعزام به سوریه به فرودگاه می‌رساند. پدر هیچگاه در زندگی مهدی را آنقدر خوشحال و سرزنده ندیده بود اما در دل مهدی طوفانی به پا بود. از طرفی شور پُرکشیدن و تبدیل شدن به یکی از پروانه‌های حرم حضرت زینب(س) همه وجودش را دربرگرفته بود و از طرف دیگر آنقدر برای پدر و مادرش احترام قائل بود که فکر می‌کرد نکند پدر و مادرش از ته دل راضی به رفتن او نیستند و او با اصرار و تمنایش آنها را در مقابل کار انجام شده قرار داده است. همزمان که پدر در حال رانندگی بود، مهدی سر صحبت را باز کرد. -پدر جان... می‌دونم که رفتن من برای شما و مادر و خواهرام سخته. خودتون هم می‌دونید که شما برای من از جونم عزیزتر هستید ولی من دیگه مدت‌ه‌است که اینجا آرامش ندارم... یعنی جسمم اینجاست و شما و مادر و بقیه منو می‌بینید و فکر می‌کنید که من پیش‌تون هستم اما در واقع روحم، سوریه‌ست و ذره‌ای اینجا آرامش ندارم... ولی با این حال اگه بدونم شما و مادر

ذره‌ای ته دلتون به این کار من رضایت ندارید...

مهدی که بغض گلویش را فشرده بود، دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و گریه کرد؛ پدر هم کم‌کم اشکش درآمد.

-مهدی جان، برو به سلامت... ما دیگه از ته‌دل راضی هستیم...

پدر سعی کرد در لحظه وداع فضا را از آن حالت غمگین در بیاورد.

-اصلاً اگه راضی نبودم که امکان نداشت این همه راه رانندگی کنم و تورو تا عوارضی برسونم!

-ممنون پدرجان که به من دلگرمی می‌دید. اگه توی ماشین نبودیم مثل همیشه دستت رو می‌بوسیدم ... پدرجان فقط من یه خواهشی دارم...

-نه! فقط برای دلگرمی نبود. من و مادرت دیگه واقعا راضی هستیم... مگه می‌شه چنین روح بزرگی رو که دائم شوق پَرکشیدن و رفتن داره، در قفس نگه داشت... برو پسر، فقط مواظب خودت باش...

-من یه چیز می‌خواستم بگم؛ حقیقتش فقط به شما می‌تونم بگم...

-بگو پسر...

-اگه یه وقت شهید شدم و پیکرم از سوریه برگشت، اگه براتون زحمتی نبود، دوست دارم تابوت‌مو به خونه خودمون بیارید و برام روزه بخونید و دوستانم بیان و پای روزه گریه کنن...

پدر متأثر شد؛ شیشه ماشین را کمی پایین‌تر کشید. نسیم بهاری خردادماه در ماشین می‌پیچید و به صورتش می‌خورد و اشک‌هایش را خشک می‌کرد.

-آخه من هرچی هستم و شدم از برکت این روزه‌هایی بوده که شما و مادر از اول بچگی منو بردید... شما اولین بار برام لباس سیاه عزاداری خریدی و پای منو به جلسات روزه‌خونی باز کردی. روزه لب تشنه! روزه بدن اربا اربا! روزه گودال! روزه سربریده از بدن! منم همیشه دوست داشتم که یه روزی بالاخره همه این روزه‌ها، سرخودم بیان و اتفاق بیفته!

پدر دیگر چیزی نگفت؛ فقط برای چند لحظه‌ای با نگاهی پُر مهر و محبت به

چهره مهدی نگاه کرد. نگاه پدر و پسر درهم گره خورد و بعد سکوت بین‌شان جاری شد و فقط در خیابان پیش می‌رفتند. وقتی پدر به خود آمد مهدی را دید که شروع به خواندن شعر با لحنی محزون کرده است: یا علی اکبر لیلا! عشقت میان سینه من پاگرفته/ شکر خدا که چشم تو ما را گرفته/ دریاب دل‌ها را تو با گوشه نگاهی/ حالا که کار عاشقی بالا گرفته / عمری ست آقاجان دلم از دست رفته/ پایین مرقدت ماوا گرفته...

کم‌کم صدای محزون مهدی فضای ماشین را فرا گرفت. درمیان پرده‌ای از اشک که چشمان پدر و پسر را پوشانده بود، آنها از دور اتوبوسی را که قرار بود رزمندگان را به فرودگاه برساند، می‌دیدند. رزمندگان و خانواده‌های‌شان که برای بدرقه آمده بودند، پای اتوبوس ایستاده و باهم وداع می‌کردند.

قلم آسمانی

براساس زندگی
شهید امدادگر
ابوالفضل
ماهرخ

خانواده در تب و تاب بودند؛ قرار بود عضو تازه‌ای به جمع آنها بپیوندد. نوزادی که نویدبخش شادی و امید بود؛ بهمن ماه بود. از ساعاتی پیش برف زیبایی شروع به بارش و همه جا را سپیدپوش کرده بود. این برف مژده می‌داد که فرزندی پاک و بی‌آلایش چون برف قرار است پا به این دنیا بگذارد. فرزندی که باعث افتخار خانواده و کشورش خواهد شد. پدر منتظر و نگران بود؛ دوست داشت زودتر خبر سلامتی همسر و فرزندش را بشنود. ساعت به وقت اذان صبح نزدیک شده و پدر آماده وضو گرفتن می‌شد. هنگامی که صدای اذان از فراز گلدسته‌های مسجد بر شهر سپیدپوش برفی طنین‌انداز شد، خبر به دنیا آمدن پسرش را به او دادند.

پدر وقتی شنید فرزندش صحیح و سالم است، خدا را شکر کرد و نمازش را با اشکی پُر از شوق و شادی خواند. نامش را به خاطر علاقه خانوادگی به حضرت ابوالفضل العباس (ع)، «ابوالفضل» گذاشتند و به‌راستی که پسرشان آکنده از بزرگواری و بخشش بود. تازه پا در دوران نوجوانی گذاشته بود که پدرش برای او یک کاپشن چرم خرید؛ چون می‌دانست که ابوالفضل خیلی دوست داشت یک کاپشن چرم داشته باشد. روزی ابوالفضل برای خرید نان به نانوایی سنگکی محله‌شان رفته بود. یک روز بارانی بود و باران از ناودان‌ها در کوچه‌ها می‌ریخت و در جوی‌های آب جاری بود. مه رقیقی فضا را دربرگرفته بود و آب از لباس‌های مشتریان مغازه چکه می‌کرد. مردم سر و رو و بدن‌شان را پوشانده بودند تا خیس نشوند و سرما نخورند. ابوالفضل از پشت شیشه بخارگرفته نانوایی، پسرچه‌ای را دید که بیرون مغازه ایستاده و مرتب به داخل نگاه می‌کند. پسرچه مردد بود و دست‌دست می‌کرد که آیا وارد مغازه بشود یا نه. ابوالفضل نگاهش را از پسرچه برداشت تا نوبتش شد. چند نان بیشتر از همیشه خرید و از دکان بیرون آمد. یک راست به سمت پسرچه ناشناس رفت. چند تا از نان‌ها را با احترام و خوشرویی به او تعارف کرد. ابوالفضل گفت: «بفرمایید، برای شماست!»

پسر بچه، مردد به او نگاه کرد و گفت: «آخه من...» ابوالفضل نان‌ها را در آغوش پسر بچه گذاشت و خواست به طرف خانه برود که توجه‌اش به لباس او جلب شد. دید در آن هوای سرد و بارانی زمستانی، لباس پسر بچه اصلاً کافی نیست. پیراهنی تقریباً نازک به تن داشت و بدنش می‌لرزید. ابوالفضل درنگ نکرد؛ کاپشن محبوبش را از تن درآورد و به او پوشاند. پسر ناشناس، مات و متحیر مانده بود و نمی‌دانست چه بگوید. اشک از چشمان پسر جاری شده بود و باقطرات باران که از صورتش چکه می‌کرد، درهم آمیخته شد. ابوالفضل فقط لبخند زد و با او خداحافظی کرد و به طرف خانه رفت. پسرک ناشناس تا آخرین لحظه که ابوالفضل در پیچ کوچه ناپدید شد، از جایش تکان نخورد و رفتن او را تماشا کرد. بعد خوشحال و خندان به سوی خانه‌اش رفت در حالی که دیگر از سرما نمی‌لرزید.

علاقه ابوالفضل به هنر از زمانی که کودک بود، در او شکل گرفت. او اشتیاق بسیاری به خطاطی و خوشنویسی داشت. ساعت‌ها در اتاقش می‌نشست و دوات و لایقه را آماده می‌کرد، قلم‌ها را می‌تراشید و قط می‌زد و با عشق و شور و شوق، قلم را بر صفحه سفید کاغذ می‌کشید. همیشه از اتاقش صدای کشیدن قلم بر کاغذ شنیده می‌شد. هرسخن یا شعری را که پُرمفهوم و زیبا بود، برای خطاطی انتخاب می‌کرد. نوشتن خسته‌اش نمی‌کرد؛ انگار او خود قلمی می‌شد که ذهنیات و تفکرش را در معرض دید همگان می‌گذاشت. وقتی می‌نوشت و به اثرش نگاه می‌کرد، لذت فراوانی می‌برد. در دل آرزو می‌کرد با خط زیبایش بتواند خدمتی بزرگ انجام دهد. ثمرات استعداد خدادادی و تلاش‌های شبانه‌روزی ابوالفضل خیلی زود به بار نشست و در سن خیلی کم، در نوشتن نستعلیق و شکسته و نسخ و ثلث استاد شد.

یک روز که در حال خطاطی بود، مادرش درِ اتاق را زد و صدایش کرد. ابوالفضل گفت: «بفرما مادر جون!» مادر در حالی که استکان چای و ظرف سوهان در دستش بود، وارد اتاق شد. ابوالفضل را دید که پشت میزش نشسته

و با دقت دارد شعری را خطاطی می‌کند. مادر گاهی به اتاق ابوالفضل می‌آمد و محو تماشای او می‌شد و به صدای قلمش گوش می‌سپرد. دلش می‌خواست همیشه پسرش را در حال خوشنویسی به خاطر بسپارد. به چهره خوشروی فرزندش نگاه می‌کرد و جان تازه‌ای می‌گرفت. ابوالفضل با ذوق و اشتیاق خط تازه‌ای را که نوشته بود، به مادر نشان داد و گفت: «ببین مادر جون! خوش‌ت می‌داد؟» مادر با دقت کاغذ را نگاه کرد و گفت: «ماشاءالله پسر گلم! هزار آفرین! یادم باشه برات صدقه کنار بذارم.» و شروع کرد به دعا کردن در حق پسرش. ابوالفضل مدت‌ها بود که به پیشنهاد معلمش در کلاس‌های خوشنویسی هلال احمر شرکت می‌کرد. او علاوه بر خوشنویسی، دوره‌های امداد و نجات هلال احمر را هم گذرانده و در این راه همت زیادی به خرج داده بود. روزها و هفته‌ها می‌گذشت و ابوالفضل بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد؛ جنگ آغاز شده بود و رنگ و بوی جامعه و حال و هوای مردم را عوض کرده بود. مردم هرکدام در حد توان خود سعی داشتند به جبهه و رزمندگان یاری برسانند. در این شرایط فردی مانند ابوالفضل که یاری و کمک به هم‌نوعانش را از کودکی تمرین کرده و آموخته بود، نمی‌توانست بیکار بنشیند و هیچ حرکتی نکند. برای همین هم بود که یک روز با خوشحالی و شور و ذوق پیش پدرش رفت و بی‌مقدمه گفت: «پدر جون! اومدم پیش شما که اگه اجازه بدید، با دوستانم برم جبهه!» پدر با حیرت نگاهی به چشمان ابوالفضل کرد. در چشمان پسرش هیچ تردیدی دیده نمی‌شد. مادر هم بالاخره راضی شد و دعای خیرش را بدرقه راه او کرد.

ابوالفضل در جبهه به یاری و امداد زخمی‌ها و مجروحان جنگ می‌پرداخت. حالا فرصتی پیش آمده بود تا جلوه‌های دیگری از روح لطیف و هنردوست او بر دیگران آشکار شود. تمام هم و غم ابوالفضل این بود که در جبهه هم کارش را به درستی انجام دهد و از آلام و دردهای هموطنان رزمنده‌اش بکاهد. او دوره‌های تکمیلی امدادگری را هم در پادگان ۲۱ حمزه سیدالشهدا پشت سر



گذاشت تا از هر لحاظ کارآزموده تر و مفیدتر باشد.

مدتی گذشت و ابوالفضل برای مرخصی به خانه برگشت. پدر و مادر و خانواده با آغوشی گرم و نگاهی پُر از شوق از او استقبال کردند. رفتار و گفتار ابوالفضل از گذشته هم پخته تر و سنجیده تر شده بود و پدر و مادر با خود فکر کردند که پسرشان در این مدت کوتاه چقدر بزرگ شده است. در یکی از همین روزها پدرش را به اتاق خوشنویسی اش برد و گفت: «پدرجون! می‌خوام به خاطره‌ای از جنگ برات تعریف کنم که خیلی فکرمو به خودش مشغول کرده!» - بگو پسر!

- «من یه «امداد غیبی» رو با چشمای خودم تو جبهه دیدم! یه روز توی عملیات که گروهان ما زیر آتش سنگین دشمن بود، یعنی یه آتش می‌گم و شما یه آتش می‌شنوی! تا این حد که بعضی‌ها سرتوپ‌های ضد هوایی دولول و چهارلول رو پایین گرفته بودن و بچه‌ها را با اون می‌زدن! وقتی چند تا مجروح رو

پانسمان کردم، دیدم کوله‌ام خالی شده و هیچی توش نیست. یعنی دیگه نه باند و پانسمان و نه تجهیزات دیگه توش نمونه بود. دیدم یکی از بچه‌ها چند متر جلوتر از من ترکش خورد و داد زد: «امداد‌گرا! برادر بیا اینجا!» من دیدم هیچ وسیله‌ای ندارم و هیچ کاری نمی‌تونم براش بکنم، کُپ کرده بودم که یک‌دفعه یه پیرمردی رو دیدم که تا اونوقت ندیده بودمش. اون پیرمرد چند بار به من گفت: پاشو برو زخمشو ببند! یک‌دفعه زد پشتم و گفت برو دیگه! منم شروع کردم به خوندن «وجعلنا من بین ایدیهم سدا...» و دولادولا دویدم به سمت رزمنده مجروح. نشستم که زخمشو ببندم؛ دوباره داخل کوله‌پشتی امدادگری رو نگاه کردم دیدم پُر از وسایل پانسمان و باند شده و همه چیز سر جای خودش! حیرت کردم و به خودم لرزیدم...»

پدر با شنیدن سخنان ابوالفضل، «لا حول و لا قوت الا بالله العلی العظیم» گفت و با دیدگانی متعجب از اتاق بیرون رفت.

ابوالفضل وقتی که به مرخصی می‌آمد، بیشتر وقتش را در پایگاه بسیج مسجد محله و با دوستان و هم‌زمانش می‌گذراند و خانواده بیشتر وقت‌ها برای دیدنش به آنجا می‌رفتند. او در پایگاه برای خانواده شهدا خطاطی می‌کرد و پارچه‌نوشته‌ها و اعلامیه‌ها را می‌نوشت. کار به آنجا رسید که همه وقتی صحبت از ابوالفضل می‌شد، او را خطاط شهدا می‌نامیدند. ابوالفضل بچه محله دروازه ری قم بود. از آن بچه‌های پایین‌شهری که معرفت و مرامش زبانزد همه بود. وقت‌هایی هم که مرخصی بود، هرکاری که از دستش برمی‌آمد برای همسایه‌هایی که وضع مالی خوبی نداشتند و دیگر نیازمندانی که می‌شناخت، انجام می‌داد و گاهی برای این کارها از رو انداختن به دیگرانی که دست‌شان به دهان‌شان می‌رسید، ابایی نداشت. علاوه بر این کارها به خانواده شهدا آموزش خطاطی هم می‌داد و بقیه وقتش را هم به زیارت حرم حضرت معصومه (س) می‌رفت و دعا می‌کرد.

ابوالفضل بار آخری که به مرخصی آمده بود، اول به زیارت حرم رفت.

همیشه وقتی می‌خواست کار مهمی انجام دهد یا دلش می‌گرفت، به زیارت بانو می‌رفت و با او یک دل سیر حرف می‌زد اما این بار برای خداحافظی آمده بود؛ او رو به ضریح کرد و گفت: «بی‌بی جان! شما را به خدا، منو توی اون دنیا شفاعت کن! پدر و مادرمو به دست شما سپردم! اونا عاشق این شهر و حرم مطهر شما هستن. مراقبشون باش و برای اونا هم شفاعت کن. آرزوی زیارت کربلا هم دارن؛ به این آرزوشون هم برسون. خلاصه خودت ضامنشون باش و هیچ وقت تنهاشون نذار.»

وقتی حسابی دعا و درددل کرد، از حرم با پای پیاده به سمت خانه رفت. درِ خانه که رویش گشوده شد، خود را در میان آغوش مشتاق پدر و مادرش دید. سپس همراه آنها رفت و با همان لباس خاکی‌رنگ نظامی‌اش روی تخت کوچک وسط حیاط نشست و چایی را که مادرش به همراه سوهان برایش آورده بود، خورد. بعد بانگاهی سرشار از محبت و قدردانی به مادرش گفت: «مادر! هیچ وقت عطر جای شمارو فراموش نمی‌کنم!» مادر لبخندی زد و گفت: «نوش جونت باشه پسر!» ابوالفضل بدون اینکه چیز دیگری بگوید، به اتاقش رفت؛ لباس‌هایش را عوض کرد. پشت میزش نشست و قلم را در دوات زد و باخط زیبایش روی کاغذ نوشت: «شهادت هنر مردان خداست.» این آخرین خطی بود که ابوالفضل نوشت و از او به یادگار ماند. پدر و مادر می‌دانستند که ابوالفضل این بار هم در خانه ماندنی نیست و خیلی زود به جبهه برمی‌گردد.

همین اتفاق هم افتاد و یک روز ابوالفضل دست پدرش را گرفت و با خود به اتاقش برد. پدر نگاهی به آخرین خطی که او نوشته بود، انداخت و بعد برگشت و به چهره ابوالفضل نگاه کرد. چهره ابوالفضل از گریه، خیس شده بود. انگار از چشمانش باران می‌بارید. پسرش را در آغوش گرفت، ابوالفضل به آرامی گفت: «بابا! من بازم دارم برمی‌گردم جبهه. بچه‌ها دست‌تنها هستن ولی... ولی این دفعه شهید می‌شم. من دارم بوی شهادترو حس می‌کنم...»

پدر هم به گریه افتاده بود؛ یکدیگر را سخت در آغوش گرفته بودند و با صدای بلند می‌گریستند. کمی که آرام گرفتند، پدر به چشمان ابوالفضل نگاه کرد و گفت: «ابوالفضل جان! برو من حرفی ندارم. مادرت هم بنده خدا حرفی نداره! می‌سپارمت به خدا!!»

بعد از رفتن ابوالفضل، پدر و مادر هر دو منتظر رسیدن خبری بودند. به دل‌شان افتاده بود این بار به جای بازگشت ابوالفضل، خبری غیر از این در مورد او از راه خواهد رسید. برای همین وقتی که سرانجام یک روز پدر، گوشی تلفن را برداشت و خبر شهادت محمد را از زبان مسئول پایگاه بسیج محله شنید، اصلاً تعجب نکرد. کتش را پوشید و به سمت پایگاه بسیج رفت. وقتی سرانجام پیکر پسرش را دید، با بغضی که لحظه به لحظه بالا می‌آمد و راه گلویش را می‌بست، سرش را بالا آورد و خدا را شکر کرد. چهره محمد کاملاً سالم بود؛ او انگار که به خواب رفته باشد، آرامیده بود.

با گذشت سالیان سال از شهادت ابوالفضل، گاهی شب‌ها پدر احساس می‌کرد از اتاق او صدای دلنشین کشیده شدن قلم خطاطی روی کاغذ به گوش می‌رسد. بلند می‌شد و بدون اینکه کسی را از خواب بیدار کند، به اتاق پسرش که آن را دست‌نخورده و مثل همان روزهای قدیم نگه داشته بود، می‌رفت و به آخرین خطی که از پسرش به یادگار مانده بود، نگاه می‌کرد. آنقدر نگاه می‌کرد تا پرده‌ای از اشک چشمانش را می‌پوشاند و اتاق جلوی چشمانش در هاله‌ای رنگارنگ محو می‌شد و دیگر چیزی را نمی‌دید.

برف می بارد...

براساس زندگی
شهید امدادگر
ابوالفضل
کسائی واحد

پشت پنجره‌ها برف می‌بارد... بلورهای برف با شکل‌های هندسی زیبا، تابی می‌خورند و روی سنگفرش کف حیاط خانه فرود می‌آیند. بلورهای سوزنی، ستاره‌ای، شش‌ضلعی و گلوله‌ای... یک بار در جایی شنیدم؛ بلورهای برف با همه شباهت‌هایی که به هم دارند اما امکان ندارد مثلاً دو بلور برف یکسان از آنها را روی زمین پیدا کنید. فکر می‌کنم زندگی ما آدم‌ها هم همینطور است؛ یعنی هر چقدر هم که در ظاهر شبیه هم باشند، باز هم دو زندگی را پیدا نمی‌کنید که کاملاً همسان جلوه کنند. زمستان با آمدنش رنگ و بویی تازه به طبیعت می‌بخشد اما سوز و سرمای این فصل مرا دلتنگ خاطرات تلخ و شیرین روزهایی که گذشت می‌کند. یاد روزی می‌افتم که با ابوالفضل دوتایی پشت پنجره ایستادیم و بارش برف را تماشا کردیم. قلم بردست می‌گیرم تا نام خود را بر صفحه اول دفتر شعر با خط نستعلیق بنویسم و طبق سلیقه خودم با رنگ قرمز و آبی و زرد، رنگ‌آمیزی کنم. مریم، اسمی که شنیدن آن ما را به یاد قداست و پاکی حضرت مریم(س) می‌اندازد.

آن روز هم در شور و شوق نوجوانی مشغول نوشتن نام خودم در دفتر یادداشت‌م بودم که یک‌دفعه در باز شد و مادرم به اتاقم آمد: «دختر! تو هنوز گرفتی نشستی؟! پاشو الان بابات میاد خونه، یه چیزی واسه شام درست کن. مواد کتلت آماده‌س، زودتر سرخش کن. این پادرم امونمو بریده!» بلند شدم و با خودم گفتم: «کاش ته‌تغاری نبودم و خواهر و برادرم هنوز ازدواج نکرده بودن و همه کارهای خونه روی دوش من نبود!» مشغول غرزدن توی ذهنم بودم که همان لحظه به خودم آمدم و گفتم: «دختر چته؟! چی میگی تو؟! پدر و مادرت این همه برات زحمت کشیدن، اونوقت تو...» در همین وقت صدای درِ خانه به گوش رسید: «بله، اومدم!» درِ حیاط را به خیال اینکه پدرم پشت در است، باز کردم. با دیدن ابوالفضل پشت در خجالت‌زده و دستپاچه شدم و هول‌هولکی سلام کردم؛ او هم لبخندزنان جواب داد. آنقدر حواسم پرت آمدنش شد که یادم رفت از جلوی در کنار بروم تا بیاید تو. بالاخره رو به من



کرد و گفت: «دخترخاله! کسی خونه نیست، تنهایی؟» گفتم: «مادر هستن!»
گفت: «پس می‌شه بری کنار تا پیام تو!» با صورتی که از خجالت و هیجان
سرخ شده بود، کنار رفتم.

ابوالفضل، پسرخاله‌ام بود که در شهر سنگسر زندگی می‌کرد. او مدتی
می‌شد که به خاطر کار، به بندر ترکمن آمده بود و به عنوان وردست و شاگرد
به برادرم در کار سیم‌کشی برق کمک می‌کرد. بیشتر وقت‌ها همراه برادرم بعد
از کار به خانه ما می‌آمد اما آن روز تنها آمده بود. یک حس عجیبی داشتم؛
حضورش آنقدر هیجان‌زده‌ام می‌کرد که نگو و نپرس اما یک حجب و حیای
درونی باعث می‌شد که از او فاصله بگیرم و کمتر جلویش آفتابی شوم.

به آشپزخانه رفتم و مشغول آماده کردن شام شدم و همزمان چای را دم
کردم. صدای یالله گفتن ابوالفضل را شنیدم؛ گفتم: «بفرمایید!» داخل آمد و
یک لیوان برداشت که آب بخورد. بعد از خوردن آب، یک لحظه نگاهم به او
افتاد، دیدم انگار می‌خواهد چیزی بگوید؛ بالاخره زبان باز کرد و گفت: «اون

دفتر شعر مال شماست دختر خاله؟ خودت نوشتی؟» گفتم: «چطور؟ بله!»
گفت: «دفتر و دیدم. برداشتم یکی دو صفحه‌شو نگاه کردم. اگه اجازه بدی
می‌خوام تا آخر اشعار و نثری رو که نوشتی، بخونم!» با من و من گفتم: «اشکالی
نداره امانت دست شما ولی مراقبش باشید؛ این نوشته‌ها واسه من خیلی مهمه!»
خواست برود که یهو برگشت، رو به من کرد و گفت: «راستی نقاشی‌های
خوبی کشیدی. در کل هنرمندی دختر خاله!» بعد با لبخند زیبایی که روی
لبش بود، از آشپزخانه بیرون رفت. با خودم فکر کردم: «این پسر چقدر
حواسش به کارهای منه! اصلاً چرا اینقدر کارهای من براش مهمه؟!...» داشتم
توی خیالات شیرین غرق می‌شدم. سریع به خودم آمدم و گفتم: «دختر خواب
دید، خیره! چقدر بی‌جنبه‌ای تو آخه!»

روزها و شب‌ها پشت سر هم می‌گذشت. چند وقتی بود که پدرم حال
خوشی نداشت و مریض احوال بود. مادر بیچاره‌ام دل‌نگران او بود؛ در یکی از
همین روزها بود که پدر عمرش را داد به شما و رخت بربست و به دیار باقی
شتافت. روز تشییع جنازه، تمام فامیل و آشنا از راه دور و نزدیک آمده بودند.
مادرم بی‌قراری می‌کرد؛ اشک از چشمانم مثل سیل روی گونه‌ها و صورتم
جاری شده بود. منتظر ماندم تا همه بروند و خودم تنها سر قبر بنشینم و با
پدرم وداع آخری داشته باشم.

نگاهی به دور و برم انداختم؛ تقریباً همه رفته بودند و قبرستان خلوت
شده بود. کنار قبر نشستیم؛ بابا را صدا زدم. با او حرف زدم و زارزار گریه کردم.
یک دفعه صدایی توجه‌ام را به خود جلب کرد و گفت: «خدا رحمتش کنه!
خوبیت نداره! مرده‌رو با بی‌قراری‌ها آزرده نکن، پاشو بریم!» نگاه کردم و
دیدم ابوالفضل است. پیراهن مشکی بر تن داشت و متاثر بود. دیدم درست
می‌گوید؛ بلند شدم و چادرم را روی سر کشیدم و برگشتم خانه.

چند ماهی از مرگ پدرم گذشته بود که یک روز خاله‌ام با خانواده به خانه
ما آمدند. تعجب نکردم چون معمولاً گاهی خاله‌ام میهمان ما در بندر ترکمن

می‌شد و گاهی هم ما به سنگسر می‌رفتیم اما پیچ خاله و مامان توجه‌ام را به خود جلب کرده بود. به روی خودم نیاوردم اما زیرکانه آنها را زیر نظر داشتم تا اینکه شنیدم مادرم به خاله می‌گوید: «بذارید بعد سالگرد پدرش!»

بعد از چند روز خاله‌ام به سنگسر برگشت. دوباره خانه سوت و کور شده بود؛ انگار بر در و دیوار خانه خاک مرده پاشیده بودند. راست می‌گویند که زمان مثل برق و باد می‌گذرد؛ باورم نمی‌شد که یک سال از فوت پدرم گذشته باشد. قرار بود برای سال پدر، مراسم ترحیمی بگیریم. روز پنجشنبه همه برای زیارت اهل قبور به بی‌حاشیه‌ترین و آرام‌ترین مکان دنیا رفتیم تا فاتحه‌ای برای اموات بفرستیم. دو ساعتی در گورستان به ظاهر خاموش نشستیم و بعد برای برگزاری مراسم به مسجد رفتیم و پایان.

یک ماهی از سالگرد پدر نگذشته بود که دوباره خاله با خانواده به خانه ما آمد. البته این بار با یک جعبه شیرینی و چند شاخه گل رز سرخ. همه چیز طبق رسم و رسوم پیش رفت و من با ابوالفضل ازدواج کردم و بعد از آن برای همیشه از شهر و دیار خودم دل‌کندم و همراه خاله و همسرم راهی دیار غربت شدم. ناگفته نماند من از اینکه ابوالفضل را در کنار خودم داشتم، از خوشحالی بال در می‌آوردم اما چه کنم که عادت به بودن در کنار عزیزان و دل‌کندن از جایی که محل تولد آدم است، راحت نیست.

جنگ شروع شده بود و هر روز خبر مجروح یا شهید شدن هموطنان به گوش می‌رسید. گاهی اخباری تلخ و تکان‌دهنده از بمباران‌ها و به شهادت رسیدن زنان و بچه‌های بی‌دفاع به گوش می‌رسید و گاهی هم اخبار رشادت‌ها و فداکاری‌های رزمندگان در جبهه‌ها باعث دلگرمی خانواده‌های داغ‌دیده می‌شد.

در یکی از همان شب‌ها، خاله و ابوالفضل مشغول حرف زدن بودند. رفتم تا چای بیاورم؛ با سینی چای که برگشتم، دیدم ابوالفضل دست خاله را توی دستش گرفته و دارد می‌بوسد. خاله، پسرش را بغل گرفت و گفت: «جانم

به قربانت پسر! شیرم حلال باشد. جهاد در راه خدا و پیامبر واجب. دفاع از مرز و بوم و خاک وطن از نون شب هم واجب تره.» بغض کرده بودم؛ از اینکه تنها بشوم و دلتنگ، می ترسیدم اما چیزی نگفتم. رفتم و سینی چای را جلوی شان گذاشتم. دیدم مهربان شوهرم با خوشحالی رو به من کرد و گفت: «دلبر جان! می خوام برم به جنگ دیوها! از مادرم کسب اجازه کردم و با دل و جون پذیرفت.» اولین باری بود که «دلبر جان» صدایم می زد؛ نمی دانم شاید از روی ذوق زدگی بود!

ابوالفضل چند روزی مشغول رسیدگی به امورات خانه و بیرون بود. توانست تقریباً همه چیز را سر و سامان بدهد تا به قول خودش آب توی دل ما تکان نخورد. شب قبل از اعزام، موقع خواب برگشت و گفت: «مریم جان! گل مریم من!» با دلی گرفته گفتم: «جانم! چی شده، خوابت نمی بره؟» گفت: «از شوق رفتن، خواب به چشمم نمیداد اما خواستم قبل از رفتن بهت بگم توی این راهی که من دارم می رم؛ یا به شهادت می رسم یا مجروح می شم. دلم می خواد اینو بدونی.» گفتم: «خدا نکنه. دیگه بیشتر از این ادامه نده، دلم نمی خواد بشنوم. خدا هر جا که هستی پشت و پناهت باشه و منم همیشه دعاگوتم هستم!» دوباره لبانش جنبید؛ انگار می خواست چیزی بگوید اما وقتی دید من ناراحت می شوم، ادامه نداد و خوابید.

بعد از رفتنش، زمان به کندی سپری می شد. بعد از ۱۰ روز برای من نامه داد. نامه را که از دم در گرفتم، تند تند دویدم به سمت اتاق. با صدای بلند گفتم: «خاله خاله مژده بده، ابوالفضل نامه داده!» وای خدای من! داشتم چه کار می کردم؛ خاله داشت نماز می خواند. با خودم گفتم: «این همه شلوغ بازی واسه چیه آخه! مگه دیوونه شدی؟!» اما دل توی دلم نبود. منتظر شدم تا خاله نمازش تمام شد. بعد پاکت را باز کردم و با صدای بلند شروع کردم به خواندن نامه: «بسم رب الشهداء و صدیقین... سلام گرم و صمیمانه به مادر بهتر از جانم و همسر مهربانم. امیدوارم که حالتون خوب باشه. منم خوب و سلامت و چند

روزی هست که رسیدم. اینجا توی بهداری مشغول کمک‌رسانی به مجروحان و شهدای خط‌مقدم هستیم. مسئولیت بهداری با منه ولی گاهی که نیروها توی نقاط مختلف خط مشغول انجام ماموریت هستن و کمبود نیرو داریم، خودم به عنوان راننده آمبولانس به خط‌مقدم می‌رم تا به مجروحان کمک کنم و شهدارو جمع‌آوری کنیم... این شرح حال کوتاهی بود از من. الانم با اجازه تون باید برم؛ وقت تنگه و کار زیاد. به همه سلام گرم منو برسونید.»

تقریباً بهمن سال ۶۴ بود؛ چند روزی بود که سرم گیج می‌رفت و احساس بی‌حالی داشتم. رفتم توی حیاط که هوای تازه بخورم. شب قبل باران باریده و حیاط را خیس کرده بود. باد سوزناکی می‌وزید؛ طوری که از سرما به خودم لرزیدم. زود برگشتم توی اتاق و رفتم زیرکرسی و خوابم برد. با صدای شنیدن اذان مغرب، بیدار شدم. خواستم بلند شوم دیدم اصلاً حال خوب نیست. فکر کردم شاید اثرات سرماخوردگی باشد؛ کمی درد توی کمرم احساس می‌کردم. به سختی از جایم بلند شدم. رفتم سمت آشپزخانه تا جوشانده‌ای با نبات درست کنم و بخورم اما تا بوی غذایی که خاله برای شام بار گذاشته بود بهم خورد، عق زدم و به سمت حیاط دویدم. در این حالت خاله را دیدم؛ پیش من آمد و به حال و روز من نگاهی انداخت و لبخند زنان گفت: «پشالا خیر باشه. فکر کنم یه خبرهای خوشی تو راهه!» خجالت کشیدم و چیزی نگفتم.

فردای آن روز با خواهر شوهرم برای تست بارداری به آزمایشگاه رفتم. زمانی که جواب آزمایشگاه مثبت اعلام شد، دیگر در پوست خودم نمی‌گنجیدم. همه‌اش با خودم می‌گفتم: «خدایا شکرت! یعنی من دارم مادر میشم؟!» دل توی دلم نبود که این خبر را هر چه زودتر به شوهر عزیزتر از جانم بگویم. خودم را تجسم می‌کردم که کنار ابوالفضل نشسته‌ام و دارم با او حرف می‌زنم: «عزیزم! خدای مهربون مثل همیشه لطفش شامل حال ما شده و در رحمتش رو به روی ما باز کرده. الان و توی این لحظه ذرات وجود تو و من با هم آمیخته شده و داره جوونه می‌زنه و شکوفا می‌شه!» خلاصه اینکه همه از بارداری من خبردار

و خوشحال شدند؛ به خصوص ابوالفضل.

ماه مهر و مهربانی از راه رسید؛ ماه لطافت و زیبایی. آن وقت‌ها بوی مهر یادآور شور و سرمستی کودکانی بود که برای رفتن به مدرسه سر از پا نمی‌شناختند و کوچه و خیابان را با هیاهوی وصف‌ناپذیر و جنب و جوش خودشان روی سر می‌گذاشتند. حتی جنگ هم نتوانسته بود روی رویاهای این بچه‌ها سایه بیندازد. دیگر روزهای آخر بارداری‌ام بود؛ منتظر برگشتن بابای بچه‌ام بودم. سرانجام چشم‌انتظاری و سختی‌ها و شیرینی‌های این دوران هر چه که بود تمام شد و تک‌دردانه من و ابوالفضل به دنیا آمد. دخترم آنقدر کوچولو بود که می‌ترسیدم بغلش کنم؛ زیبا و دوست‌داشتنی. پدرش نامش را «فاطمه» گذاشت. ابوالفضل فقط چند روز توانست مرخصی بگیرد؛ باید زودتر برمی‌گشت چون به وجودش در بهداری جنگ نیاز بود. قرار شد برود و دوباره پیش ما برگردد. در نبود ابوالفضل سعی می‌کردم تا از بچه‌مان خوب نگهداری کنم.

تقریباً ۴۰ روزی از به دنیا آمدن دخترم گذشته بود. یک شب دیدم بچه خیلی بی‌قراری می‌کند. دیدم توی تب می‌سوزد؛ سعی کردم با پاشویه و دستمال خیس تبش را پایین بیاورم. خدا را شکر کارهایم افاقه کرد و بعد از یکی دو ساعت از آن داغی بدنش خبری نبود و پلک‌های ظریف و زیبایش روی هم رفت و خوابید. من هم آنقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد. صبح وقتی که بیدار شدم دیدم فاطمه توی بغل ابوالفضل است و دارد با او بازی می‌کند. شنیدم که می‌گفت: «فاطمه فاطمه است جان من است! دختر شیرین زبان من است! روح من است...»

گفتم: «سلام! کی اومدی من نفهمیدم؟!». گفت: «علیک سلام! بیدار شدی؟ دم‌دمای صبح بود... سروصدا نکردم تا بیدار نشی!»

با خوشحالی بلند شدم تا آبی به صورتم بزنم و بعد رفتم سمت آشپزخانه. صبحانه را آماده کردم و داخل مجمع مسی گذاشتم. داخل اتاق شدم که

شنیدم ابوالفضل دارد به فاطمه می‌گوید: «آخه دخترم! تو کی می‌خواهی بزرگ‌شی با این دستای نازت، چنگ بندازی توی ریش و موهای من؟!» خاله با شنیدن این حرف ابوالفضل گفت: «مادر جون این دفعه که بری و برگردی تا اون موقع بچه بزرگ‌تر میشه و می‌تونه چنگ بندازه و موهای سر و صورت‌ت رو بکشه!» ابوالفضل گفت: «آخ جون که من چقدر اونجوری دوست دارم!» بعد فاطمه را با ولع بوسید.

شب قبل از خوابیدن به حیاط خانه رفتم. دیدم برف سنگینی در حال باریدن است. صورتم را به طرف آسمان گرفتم؛ گلوله‌های ریز و درشت برف روی صورتم فرود می‌آمدند. من عاشق برف بودم و همیشه با دیدنش ذوق‌زده می‌شدم. یک‌دفعه صدای ابوالفضل را از پشت سرم شنیدم: «این چه کاری‌یه؟! سرما می‌خوری. باید شیر سالم بدی به اون طفل معصوم!» گفتم: «دست خودم نیست! هیجان‌زده می‌شم از دیدن برف.» لبخندی زد و گفت: «می‌دونم دخترخاله! از وقتی که اون دفترت رو خوندم با روحیات لطیف آشنا شدم! اما بیا بریم دوتایی برف‌رو از پشت پنجره ببینیم تا سرما نخوریم!» بعد نگاهی به پشت بام و دیوارهای برف گرفته انداخت و گفت: «عجب برفیه! فکر کنم صبح باید برم پشت بوم‌رو پارو کنم.» بعد رفتیم توی اتاق و یک ساعتی از پشت پنجره، بارش برف را نگاه کردیم و گفتیم و خندیدیم.

صبح وقتی که از خواب بیدار شدم، باز هم از پشت پنجره حیاط را نگاه کردم. همه جا پُر شده بود از سپیدی. روی سنگفرش حیاط و روی درخت‌ها انگار چادر سپیدی از برف کشیده بودند. همه سفیدی بود و سفیدی. در این بین پرنده‌ها را دیدم که از شدت سوز سرما در یک گوشه دنج، خودشان را جمع کرده بودند تا گرم‌شان شود. بلند شدم رفتم سراغ سفره و خرده نان‌های دیشب را برداشتم تا ببرم توی حیاط و برای‌شان بریزم. در این هنگام ابوالفضل را دیدم که شال و کلاه کرده و پارو به دست از نردبان بالا می‌رفت. بانگرانی نگاهش کردم؛ دل توی دلم نبود که نکند دلبرم از روی نردبان قدیمی چوبی

لیز بخورد و بیفتد. خدا را شکر اتفاقی برایش نیفتاد و برف‌ها را پارو کرد و آمد و با هم صبحانه خوردیم. بعد رفت و دوربین عکاسی‌اش را از کمد برداشت و چند تا عکس یادگاری از من و فاطمه گرفت. می‌خندیدیم و شوخی می‌کردیم و خوش بودیم اما شب قبل از خواب دوباره رو کرد به من و گفت: «مریم جان! می‌خوام یه چیزی بگم. فقط گوش کن و چیزی نگو! ببین عزیزم! جنگه و همه آدم‌هایی که توش هستن، هر لحظه ممکنه یه اتفاقی براشون بیفته...» خواستم حرفش را قطع کنم که گفت: «چیزی نگو! بذار حرفم تموم شه! من یا هر کس دیگه‌ای شاید شهید بشیم و از دنیا بریم اما بازم زندگی ادامه داره! بازم فردا صبح که چشمتو باز کنی، خورشید طلوع می‌کنه!... تو هنوز خیلی جوونی. بعد من باید بری دنبال زندگی خودت؛ آخه زندگی واسه تو ادامه داره!» دیگر نه اینکه ابوالفضل نگذارد حرف بزنم؛ خودم نتوانستم چیزی بگویم، لحاف کرسی را روی سرم کشیدم و گریه کردم.

ابوالفضل چند روز بعد دوباره رفت؛ زمان به کندی سپری می‌شد. دیدم وقت زیادی می‌آورم و با خودم فکر کردم حالا که مرد خانه‌ام نیست، یک کاری را شروع کنم و کمک خرج خانه باشم. از آنجایی که دوخت و دوز و هنر خیاطی را خوب بلد بودم و در کنارش تجربه گلدوزی کردن هم داشتم، شروع کردم به این جور کارها. سفارش خیاطی از همسایه‌ها و فامیل و آشنا می‌گرفتم و برای‌شان می‌دوختم.

یک روز که مشغول دوختن دامن برای دختر یکی از آشناها بودم، صدای زنگ در را شنیدم؛ خاله رفت در را باز کند. آن وقت‌ها آیفون نبود؛ یعنی نه اینکه نباشد، حداقل قشر متوسط جامعه نداشتند و باید خودمان می‌رفتیم و در را باز می‌کردیم. بعد از چند دقیقه، خاله با زن همسایه وارد اتاق شد. خانم همسایه زن محجبه و مومنی بود؛ روضه‌خوان اهل بیت محله ما بود. زمانی که سفره و مراسم مذهبی برگزار می‌شد، به عنوان مداح یا قاری قرآن از او دعوت می‌کردند. خیلی دوستش داشتیم؛ صدای خوبی هم داشت. بامزه بود و

خوش گفتار. پوست گندمی تیره‌ای داشت و خیلی مهربان و خوشرو بود. به احترامش از پای چرخ خیاطی بلند شدم و سلام و احوالپرسی کردم. گفت: «بشین دخترم! چرا پاشدی؟ من که غریبه نیستم.» گفتم: «اختیار دارید.» بعد از اینکه نشستیم و با هم چای خوردیم، گفت: «دخترم! ما زن‌های محله تصمیم گرفتیم برای رزمنده‌های اسلام که تو جبهه‌ها دارن می‌جنگن، به سری لباس و شال و کلاه بدوزیم و ببافیم. از اونجایی که شما خیاط ماهر هستی، می‌خواستیم از شما کمک بگیریم؛ البته یه وقت توی رودربایستی گیر نکنی‌ها...»

گفتم: «این چه حرفیه؟! معلومه که هستم! باجون و دل هم هستم و وظیفه منه!»

با خوشحالی بغلم کرد و گفت: «الهی خیر از جوونیت ببینی! ایشالا این پست‌فطرت‌ها هرچه زودتر نابود بشن و کشور و جونا در آرامش به سر برن!» خلاصه اینکه فعالیت من در مسجد شروع شد. برای دخترهای مسجد کلاس آموزش خیاطی گذاشتم. بقیه وقت‌ها را هم با زن‌های دیگر به پختن نان، بافتن شال و کلاه، جمع‌آوری کمک‌های مردمی، کارهای خیاطی و دوخت و دوز و بسته‌بندی و ارسال آنها به جبهه می‌پرداختیم. دی ماه سال ۶۵ شروع شده بود. بیشتر وقت‌ها موقع کار، یک تلویزیون سیاه و سفید کوچک در مسجد روشن بود که با آن خبرهای عملیات کربلای ۴ و ۵ را دنبال می‌کردیم. از گوشه و کنار می‌شنیدیم که عملیات‌های سنگینی بوده و خیلی از رزمندگان در آن شهید و مجروح شده‌اند. چشم‌انتظار آمدن ابوالفضل بودم.

دلشوره عجیبی مرا فرا گرفته بود و شب‌ها که فاطمه و خاله به خواب می‌رفتند، عکس ابوالفضل را برمی‌داشتم، نگاهش می‌کردم و با او حرف می‌زدم و درددل می‌کردم. آرزو می‌کردم کاش یک بار دیگر می‌توانستم چشمان زیبایش را ببینم و عطر تنش را استشمام کنم. خوابم برد و خواب دیدم که در جبهه هستم. ابوالفضل را دیدم که سوار آمبولانس در حال حمل مجروحان

است. انگار من هم کنارش نشسته بودم و داشتم به او کمک می‌کردم. از آسمان به جای برف و باران، آتش و گلوله می‌بارید. از ابوالفضل پرسیدم: «ابوالفضل اینجا کجاست؟» او گفت: «اینجا شلمچه است...» به اطرافم نگاه کردم. دیدم زمین از خون شهیدان سرخ‌رنگ شده است. همه جا تا چشم کار می‌کرد، آغشته به خون بود.

از خواب پریدم؛ تپش قلب شدیدی داشتم. لحاف کرسی را کنار زدم و به طرف پنجره رفتم. دیدم بیرون دارد برف می‌بارد. سپیدی بی‌پایانی همه جا را پوشانده بود. فکر کنم داشتم گریه می‌کردم و فاطمه از صدای گریه من از خواب بیدار شده بود. رفتم و به چهره زیبایش نگاه کردم؛ بغلش کردم و شیرش دادم. چند روز بعد خبر شهادت ابوالفضل را برای‌مان آوردند. هم‌زمانش می‌گفتند در راه انتقال مجروحان، لاستیک آمبولانس او تیر می‌خورد و پنجر می‌شود و وقتی که ابوالفضل پیاده می‌شود که چرخ ماشین را عوض کند، مورد اصابت گلوله مستقیم دشمن قرار می‌گیرد و به شهادت می‌رسد.

حالا روزها و هفته‌ها و ماه‌ها و سال‌ها از آن ماجرا گذشته است. امشب هم دارد برف می‌بارد و دانه‌های ریز و درشت برف، زمین را سفید کرده است. دفتر و قلمم را کنار می‌گذارم. کنترل تلویزیون را برمی‌دارم و آن را روشن می‌کنم تا حوصله‌ام سر نرود. تلویزیون در حال نمایش تصاویر برفی است. بعد پشت پنجره خانه‌مان می‌روم تا مثل آن وقت‌ها برف را تماشا کنم. به بلورهای ستاره‌ای، شش‌ضلعی و گلوله‌ای برف نگاه می‌کنم. یک نفر دارد در تلویزیون شعری را دکلمه می‌کند: «برف نو سلام سلام/ بنشین که خوش نشسته‌ای بر بام/ پاکی آوردی ای امید سپید/ همه آلودگی است این ایام...»

حاج خانم

براساس زندگی
شهید امدادگر
حمیدرضا
غفوریان

مرکز خیریه «فاطمیه» مثل همیشه شلوغ بود؛ یک ساختمان دوطبقه که حیاطی کوچک هم در مقابل آن قرار داشت. افراد خیر و نوع دوست برای کمک می آمدند؛ هر کمکی که از دست شان برمی آمد، دریغ نمی کردند. بعضی ها وجه نقدی می پرداختند، برخی اقلام خوراکی یا پوشاک و وسایل ضروری می آوردند و عده ای هم در بسته بندی اجناس یا بردن آنها به در خانه های افراد نیازمند کمک می کردند. اینجا شاید خیلی بزرگ نبود اما فضایی صمیمانه و بی ریا داشت. در طبقه پایین آشپزخانه ای به چشم می خورد که همیشه در آن بساط چای مهیا بود. بیشتر این زنان بودند که به خیریه می آمدند. در اینجا همه او را «حاج خانم» صدا می کردند. حاج خانم، زنی فعال و سختکوش و مهربان بود. اگر کاری برای کسی از دستش برمی آمد، کوتاهی نمی کرد. شاید غبار گذشت ایام برجهره اش نشسته بود ولی همچنان خودش را از تک و تا نمی انداخت و خم به ابرو نمی آورد. دوست داشت مفید باشد و تا نفس دارد، به یاری مردم نیازمند بشتابد. افرادی که او را می شناختند، احترام فراوانی برایش قائل بودند. نه فقط به خاطر اینکه دستش به خیر بود و اخلاق خوشی داشت، بلکه به این خاطر که مادر «حمیدرضا» بود.

در این مرکز کلاس خیاطی و بافندگی هم دایر بود. زنان سرپرست خانواده یا زنانی که دنبال کسب درآمدی برای گذراندن بهتر امورات زندگی شان بودند، به اینجا می آمدند و هنرهای دستی را یاد می گرفتند. قسمتی هم مخصوص درست کردن ترشی و مربا و سبزی سرخ کرده و این جور چیزها بود. خانم ها که دور هم جمع می شدند، از هر دری سخن می گفتند؛ یکی از خانم ها به دیگری گفت: «بدری خانم! اون مشکل دختر عموت حل شد؟» بدری خانم گفت: «خدا به حاج خانم عوض خیر بده! خدا طول عمرش بده! اگه حاج خانم نمی اومد و پادرمیونی نمی کرد، الان نمی دونستیم چیکار باید بکنیم! بله، خدا رو شکر همه چیز در نهایت به خوشی ختم شد!» در این هنگام حاج خانم از راه رسید؛ مثل همیشه با لبخندی که بر لب داشت، به جمع سلام کرد و خداقوت گفت. همه



به احترامش بلند شدند و با هم گفتند: «ممنون، سلامت باشید!»
حاج‌خانم تقریباً هر روز به مرکز خیریه می‌آمد و اگر مشکلی یا کم و کسری بود، حل می‌کرد. بعضی وقت‌ها هم که پادرد داشت و در خانه می‌ماند، با تلفن مشکلات را رفع و رجوع می‌کرد. دلش نمی‌خواست کاری روی زمین بماند. خلاصه حاج‌خانم یک گنج بود؛ از آن آدم‌هایی که وجودشان غنیمت است و وقتی که چشم‌های‌شان را روی روز جدید می‌گشایند، فقط به این فکر می‌کنند که مشکل دیگران را چطور حل کنند. برای جهیزیه فلان دختر آبرومند چه کند؟ برای پسر فلانی که از سربازی آمده چه کاری پیدا کند، داروهای کمیاب و گرانیقیمت فلان بیمار نیازمند را چگونه جور کند و...
حاج‌خانم پیش دخترهایی رفته بود که آموزش بافتنی می‌دیدند. داشت به بافندگی هنرآموزها نگاه می‌کرد و همینطور محو دستان آنها شده بود. دخترها

میله‌های بافتنی را با شکل خاصی حرکت می‌دادند و یکی از زیر و یکی از رو می‌بافتند. خیالش پرواز کرد و به گذشته‌ها رفت؛ به روزهایی که در همین مرکز دست‌کم ۵۰ زن مشغول بافتن شال و کلاه و جوراب و دستکش برای جبهه‌ها بودند. آنها شب و روز نمی‌شناختند و از وقت و چشم و دستان‌شان مایه می‌گذاشتند تا در پشت جبهه‌ها کاری برای رزمندگان کرده باشند.

آن موقع، حاج‌خانم خودش به تنهایی هر روز دو تا کلاه می‌بافت. علاوه بر این، با کمک زنان دوست و همسایه، هویج‌ها را رنده می‌کردند و مربا می‌پختند. سیب‌ها را خرد می‌کردند و برای رزمنده‌ها کمپوت می‌پختند. خلاصه هر کس هرکاری از دستش برمی‌آمد، انجام می‌داد. سن و سال و کوچک و بزرگی هم معنا نداشت. مادر بزرگ‌ها و دختر بچه‌ها همه دست به دست هم داده بودند تا حتی اگر شده در شستن استکان‌ها، دم کردن چای، سوزن نخ کردن و جمع و جور کردن وسایل کمک کنند. حاج‌خانم صدای حمیدرضا را شنید که گفت: «مادرا اینارو کجا بذارم؟!» حمید وسط حیاط ایستاده بود و چند کارتن دستش بود. حاج‌خانم پرسید: «اینارو از کجا آوردی؟!» حمیدرضا کاغذی تا شده را که رویش اسم و نشانی نوشته شده بود، به او داد. حاج‌خانم کاغذ را نگاه کرد و گفت: «چیز خراب‌شدنی توش نیست. بی‌زحمت بذار تو انباری!» حمیدرضا کارتن‌ها را به انباری که در گوشه حیاط بود، برد. از طرف مردم انواع و اقسام خوراکی‌ها و ملزومات می‌رسید؛ از برنج و روغن و ماکارونی و چای و حبوبات گرفته تا دوک نخ و سوزن خیاطی و کاموای بافتنی... حمیدرضا هر روز برای کمک کردن به خیریه می‌آمد. گونی‌ها و اقلام کمک‌های مردمی را جابه‌جا می‌کرد یا اگر مادرش می‌خواست جایی برود، او را می‌رساند. حمیدرضا پسر خوب و آرامی بود؛ از همان سن کودکی نمازش را می‌خواند.

مودب بود و به همه از کوچک تا بزرگ احترام می‌گذاشت.

حاج‌خانم که زمان شروع جنگ کمتر از ۳۰ سال داشت، در ابتدا در خانه‌اش به زنان آموزش خیاطی می‌داد و آنجا را تبدیل به پایگاهی برای کمک

به جبهه‌ها کرده بود. بعدها که ساختمان فاطمیه برقرار شد، توانست با توجه به فضای بزرگ‌تری که در اختیارش قرار گرفته بود، کارش را گسترش دهد. گرچه هنوز طبقه دوم ساختمان فاطمیه نیمه‌کاره و سفیدکاری نشده بود اما به او این امکان را می‌داد که کلاس‌های خیاطی و بافتنی راه بیندازد و از خانم‌هایی که مدرس قرآن بودند، دعوت کند تا در آنجا به علاقه‌مندان قرآن یاد بدهند.

حاج‌خانم بابت کارهایش و آموزش خیاطی حتی یک ریال هم از زنانی که به آنجا می‌آمدند، نمی‌گرفت. هر روز کلاس‌های خیاطی حاج‌خانم شلوغ‌تر می‌شد. در این وقت‌ها بود که عده‌ای از خانم‌های جنگ‌زده که از خوزستان به آنجا مهاجرت کرده بودند هم در کلاس‌های او شرکت می‌کردند. حاج‌خانم همه را برای آموزش پذیرا بود و دست رد به سینه کسی نمی‌زد.

آوازه خیریه در همه جای شهر پیچیده بود و کمک‌های مردمی هم روز به روز بیشتر به دست‌شان می‌رسید. حمیدرضا مادر را دست‌تنها نمی‌گذاشت. آنها علاوه بر کمک به جبهه‌ها، از این طرف و آن طرف هم پول جمع می‌کردند و برای نیازمندان شهر مایحتاج می‌خریدند یا برای دختران دَم‌بخت جهیزیه تهیه می‌کردند و سیسمونی می‌گرفتند. بعضی وقت‌ها هم برای افراد، جواز کسب و کار مهیا می‌کردند. حمیدرضا هم در تمام این کارها شانه به شانه مادر، یار و همراه او بود.

حاج‌خانم همین‌طور در خیریه در حال بازدید و سرکشی بود و خاطراتش را مرور می‌کرد. نسیم خنکی وزید و عطر گل‌های درخت اقاقای حیاط را به مشام او رساند. به یاد تولد پسرش حمیدرضا افتاده بود؛ روز بیست و یکم ماه رمضان. چقدر زود گذشته بود. حمیدرضا روز به روز قد می‌کشید و برای خودش مردی می‌شد. وقتی دیپلم گرفت، در سپاه نام‌نویسی کرد تا به جبهه برود. وقتی حاج‌خانم پرسیده بود: «پسرم چرا می‌خوای بری جبهه؟!» حمیدرضا فقط گفت: «آخه خیلی دوست دارم!» به همین سادگی!

بعد از اعزام، حمیدرضا در پادگان آموزشی دوره تیراندازی و تخریب و بقیه مهارت‌های نظامی را گذراند و سپس چند ماهی هم به آموختن دوره‌های امدادگری پرداخت. سپس دوره‌های تخصصی (ش. م. ر) برای مقابله با حملات شیمیایی را پشت سر گذاشت. در همان روزها بود که ماسک ضدگاز روی صورتش می‌گذاشت و عکس می‌گرفت و برای مادرش می‌فرستاد. یک بار هم در منطقه عملیاتی فاو، عکس گرفته و فرستاده بود. در نامه‌اش برای حاج‌خانم نوشته بود: «مادر! ما اینجا توی قایق‌ها سرُم وصل می‌کنیم، آمپول می‌زنیم؛ زخم‌هارو بخیه می‌زنیم و پانسمان می‌کنیم. خلاصه هر کاری می‌کنیم که حال رزمنده‌ها بهتر بشه!»

چون آن وقت‌ها در خانه تلفن نداشتند، رابطه مادر و پسر بیشتر از طریق نامه بود. حمیدرضا هر اتفاقی را که برایش می‌افتاد، برای حاج‌خانم می‌نوشت؛ اینکه چطور مجروحان را درمان می‌کند، هر بار به کدام مناطق جنگی می‌رود، از وضعیت آب و هوا و جو حاکم بر منطقه می‌گفت؛ از دوستانش، هم‌رزم‌هایش و روابط صمیمی بین آنها... از گذشت و فداکاری رزمنده‌ها و فضای بی‌ریای جبهه‌ها.

صدای دخترچه‌ای، حاج‌خانم را از خاطراتش بیرون آورد. دخترچه کوچکی که حدود ۶ سال داشت و روبان قرمزی به موهایش بسته بود را روبه‌روی خودش دید.

—سلام حاج‌خانوم! اسم من ستاره‌ست. این هدیه‌رو برای شما آوردم!
حاج‌خانم با لبخند، دستی به سر دخترچه کشید و رویش را بوسید و تشکر کرد. گاهی افرادی که حاج‌خانم قبلاً برای‌شان کاری انجام داده بود، برای سپاسگزاری هدیه‌ای می‌گرفتند و پیش او می‌آمدند. دخترچه خداحافظی کرد و رفت. حاج‌خانم که پاهایش درد می‌کرد، روی صندلی کنار میز نشست. روی میز پُر از کارتن‌های بسته‌بندی شده مایحتاج مردم بود که باید به دست نیازمندان می‌رساندند. حاج‌خانم یاد روزی افتاد که خبر شهادت حمیدرضا را



اطلاع دادند؛ فضای خانه سنگین بود و انکار ابرهای غم، همه جا را پوشانده بود. باور شهادت حمیدرضا سخت بود؛ آنهایی که آمده بودند سعی داشتند همراه و همدل باشند و به خانواده و مخصوصا حاج خانم تسلی بدهند. بعد یاد روز تشییع جنازه و خاکسپاری حمیدرضا افتاده بود؛ آن روز امامزاده یحیی پُر از دسته‌ها و حلقه‌های گل و پلاکارد تسلیت شده بود. گروه موزیک نظامی، برای بزرگداشت حمیدرضا مارش عزا می‌زد. آنقدر جمعیت زیاد بود که در صحن امامزاده، جای سوزن انداختن نبود.

حاج خانم همیشه از اینکه حمیدرضا چگونه شهید شده، ناراحت بود؛ بی‌تاب و نگران بود. آرزو می‌کرد پسرش موقع شهادت، زیاد درد نکشیده و راحت چشم بر این دنیا بسته باشد تا اینکه شبی حمیدرضا به خوابش آمد و

همه ماجرا را از اول تا آخر برایش تعریف کرد؛ رویای عجیبی بود. تصاویرش آنقدر شفاف بودند که مادر حتی ماهی‌هایی که در آروندرود و رجه‌وورجه می‌کردند را می‌دید. حمیدرضا نحوه شهادتش، خراب شدن وسیله نقلیه‌ای که قرار بود پیکر مجروحش را به بیمارستان صحرایی ببرد و همه چیز را برای او تعریف کرد. بعد از آن خواب بود که حاج‌خانم کمی آرام شد و کمتر بی‌تابی کرد.

مدت‌ها بعد وقتی یکی از هم‌زمان حمیدرضا برای کمک به خیریه آنها آمده بود، ماجرای شهادت او را برای حاج‌خانم تعریف کرد. حمیدرضا در عملیات کربلای ۵ شهید شده بود؛ گلوله‌ها به پایش اصابت کرده و شدیداً مجروح شده بود. ابتدا خواسته بودند که او را با قایق برای درمان به بیمارستان صحرایی برسانند که قایق از کار افتاده بود. سپس خواسته بودند او را با آمبولانس انتقال بدهند که آن هم خراب شده و از جایش تکان نخورده بود. انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا حمیدرضا شهید شود. حاج‌خانم آنجا فهمیده بود که خوابش چقدر دقیق و نزدیک به واقعیت بوده است. حاج‌خانم یاد سه سالگی حمیدرضا افتاده بود؛ حمیدرضا موقع بازی از پشت‌بام افتاده بود اما حتی یک زخم یا خراش هم برنداشته بود و وقتی او را به بیمارستان برده بودند، دکتر معاینه‌اش کرده و با تعجب گفته بود: «این بچه هیچ‌طوریش نیست! فقط خوابیده، چون موقع افتادن ترسیده بوده ولی صحیح و سالمه!» حاج‌خانم فکر می‌کرد گاهی در حکمت خداوند چیزهایی هست که آدم به راحتی از آنها سردر نمی‌آورد.

حاج‌خانم یاد روزی افتاد که دلش هوای حمیدرضا را کرده و به امامزاده یحیی رفته بود. صدای نوحه از بلندگوهای امامزاده پخش می‌شد. گنجشک‌ها روی کاج‌های بلند آواز می‌خواندند. این طرف و آن طرف روی مزار شهدا دسته‌های گل پَرپَرشده به چشم می‌خورد. حاج‌خانم سر ردیف‌های مزار شهدا ایستاد و فاتحه خواند. بعد حس تلخی از قلبش گذشت و فکر کرد که اگر اینها

شهید نشده بودند، الان می توانستند سالم و سر حال کنار خانواده های شان زندگی کنند و شاد و امیدوار به آینده باشند. غم و غصه ای عجیب دل حاج خانم را گرفت و با ناراحتی از امامزاده بیرون آمد. همان شب بود که حمیدرضا و چند جوان برومند دیگر به خواب حاج خانم آمدند و تمام قد و سالم مقابل او ایستادند. حمیدرضا رو به حاج خانم کرده و گفته بود: «مامان جان! خوب به من نگاه کن! بین من خاک شدم؟! له شدم؟! عیبی پیدا کردم؟! آخه برای چی غصه می خوری و خودتو ناراحت می کنی؟! من حالم خوب خوبه و سالم و سلامت!» حاج خانم بعد این خواب بود که بیشتر از همیشه به این باور رسید که شهیدان زنده و حی و حاضرند.

حاج خانم دوست داشت هر چه بیشتر خواب پسرش را ببیند. یک بار که به حج عمره رفته بود، کسالتی پیدا کرد. همان شب حمیدرضا را دیده بود که با یک لیوان خاکشیر پیش او آمده بود. حاج خانم خاکشیر را گرفته و نوشیده بود اما همین که می خواسته حمیدرضا را لمس کند، حمیدرضا ناپدید شده بود. بعضی وقت ها که حمیدرضا به خواب حاج خانم می آمد، حاج خانم درها را می بست. حمیدرضا می پرسید: «مامان من! حاج خانوم! چرا درهارو می بندی آخه؟!» حاج خانم می گفت: «می خوام فرار نکنی و از پیشم نری!» حمیدرضا لبخند می زد و می گفت: «حاج خانم من از همه درها حتی از دیوارها هم عبور می کنم. ماما! چرا نگران من هستی؟! من جام خوبه! پیش امام حسین (ع) هستم. تو که اینقدر امام حسین را دوست داری و توی روضهات این همه چای می دی دست سوگواری اباعبدالله، بدون که من بهترین جا هستم.»

زنگ موبایل، حاج خانم را از خاطراتش بیرون آورد. از طرف مدرسه ای دخترانه به او زنگ زده بودند تا برای مراسم شروع سال تحصیلی، دعوتش کنند. قرار بود او برود و زنگ آغاز سال مدرسه را به صدا در بیاورد و برای دانش آموزان چند دقیقه ای در مورد حمیدرضا و شهدا صحبت کند. مادر پیش خودش فکر کرد که این همه سربلندی و افتخار را مدیون حمیدرضایش است.

فردا بعد از مراسم مدرسه دوباره به امامزاده یحیی رفت تا دیداری با پسرش تازه کند. چند شاپرک دور مزار حمیدرضا جمع شده بودند و روی گل‌های اطراف مزارش پرواز می‌کردند. پرندگان روی درخت‌ها نغمه‌سرایی می‌کردند. آفتاب کم‌کم داشت به وسط آسمان می‌رسید و فضای امامزاده نورانی‌تر از همیشه می‌شد.

مسافر

براساس زندگی
شهید امدادگر

محمد
هادی نژاد

از وقتی که محمد با گروه جهادی‌اش پا به روستا گذاشته بود، حال و هوای روستا کاملاً عوض شده بود. اهالی ابتدا باورش‌ان نمی‌شد این گروه سختکوش که همه‌جور آدمی را -از دانشجو و دکتر و مهندس تا بسیجی و هلال‌احمری و طلبه- در خود جای داده، از خروسخوان صبح تا پاسی از شب مشغول کار هستند و بدون گرفتن هیچ دستمزدی و فقط با نیت قربت الی‌الله برای کمک به آنها آمده‌اند. روستایی که تا قبل از آمدن گروه، زیر باری از مشکلات نفس‌هایش به شماره افتاده بود، حالا هر روز صبح که چشمان خسته‌اش را باز می‌کرد، با شگفتی می‌دید که یک نقطه‌اش آباد شده است. یک روز می‌دید که سقف خانه‌های کاه‌گلی‌اش که با هر باران نگران فروریختن بود، تعمیر شده است. روز دیگر متوجه ساخته شدن حمام عمومی برای اهالی‌اش می‌شد. روز بعد می‌دید که محمد و یارانش سراغ مدرسه متروک روستا رفته‌اند و دارند آنجا را بازسازی می‌کنند. خلاصه روستای پیر و فرسوده از این همه تلاش و غیرت و مردانگی این غریبه‌های تازه‌وارد، حسابی متعجب و انگشت به دهان مانده بود و در دل به آنها احسنت می‌گفت.

آن روز آخر اسفند که دقیقه‌های ساعت با شتاب می‌کوشیدند تا خودشان را از کهنگی و خستگی سال گذشته رها کنند و زودتر عید و سال نو را درآغوش بگیرند، غلغله‌ای در روستا برپا بود. چند سالی می‌شد که دانش‌آموزان در کانکس درس می‌خواندند و حالا محمد و دوستانش آستین همت بالا زده و عزم‌شان را جزم کرده بودند که زودتر سر و شکلی به مدرسه کهنسال روستا بدهند. چند نفر با لباس‌های خاکی، بیل به دست گرفته و ملات درست می‌کردند و به دست بقیه می‌رساندند. چند نفر دیگر مشغول گودبرداری زمین برای ساخت دستشویی‌ها بودند. سه مرد دیگر ردیف به ردیف ملات می‌ریختند و آجرها را روی هم می‌چیدند. بعضی‌ها بالای پشت بام‌ها رفته بودند و سقف خانه‌ها را تعمیر می‌کردند.

محمد هم مثل فریره بین همه گروه‌ها می‌چرخید و به دوستانش کمک

می‌کرد. لباس‌هایش خاکی و سیمانی شده و روی صورتش با لایه سفید گچ پوشیده شده بود. در این هنگام بود که گوشی موبایلش زنگ خورد. دستان گچی‌اش را به هم زد و غبار سفید آنها را ریخت. بعد گوشی‌اش را جواب داد: «سلام جناب سرهنگ!... حال شما چگونه؟... ممنون. عالی داره پیش می‌ره! انشاءالله همین چندروزه عید تموم می‌شه و بچه‌ها به یاری خدا کلاس‌های بعد عیدشون رو توی مدرسه برگزار می‌کنن... بله! خواهرها هم توی مسجد دارن به زن‌ها و دخترهای روستا آموزش خیاطی و گلدوزی می‌دن... دکتر هم بنده خدا انقدر اینجا بیمار سرش ریخته و معاینه کرده و نسخه نوشته که فکر کنم انگشتاش گرفته... بله! منم خیلی وقت‌ها کمکش می‌کنم... پانسمان و این جور کارها که از دستم برمیاد... ما که کاری نکردیم، لطف خدا بوده و همت بچه‌ها که یه لبخندی رو لب این مردم بیاد... شما هم دارید تشریف می‌ارید؟... بله ما هم سال تحویل اینجا هستیم... خیلی هم خوبه! اتفاقاً منم یه کار مهم باهاتون داشتم... نه... ممنون... یاعلی!»

محمد لبخندی زد و خواست گوشی را در جیبش بگذارد که روی صفحه موبایلش متوجه چند تماس از دست رفته شد. با خودش گفت: «وای! بازم مادر زنگ زده و متوجه نشدم!» شماره خانه را گرفت. با اولین زنگی که تلفن خورد، مادرش گوشی را برداشت. انگار کنار گوشی تلفن نشسته بود و برای تماس او لحظه‌شماری می‌کرد: «سلام مادر گل و عزیزتر از جانم!... شرمنده! داشتم کار می‌کردم، سروصدا هم زیاد بود، متوجه زنگ موبایل نشدم... شما خوبی؟ بابا چگونه، بهتره الحمدالله؟ خدا رو شکر!... نه مادر! با اجازه شما این سال تحویل رو نمی‌تونم در خدمتتون باشم. پیش بچه‌هام... آخه کار زیاد داریم و عجله‌ای هم هست... مامان اگه بدونی بچه‌های این روستا چه شرایط سختی دارن طفلی‌ها... خیلی ممنون که انقدر مامان خوبی هستی که شرایط منو درک می‌کنی... قربانت!... چشم! به بابا سلام برسون! اولین فرصت برمی‌گردم... خداحافظ!»

موقع سال تحویل بچه‌های جهادی سرسفره جمع شده بودند. همه دست به دست هم داده و روی یک سفره پلاستیکی بزرگ، سبزه، سیر، سرکه، سکه، سماق، سیب و سنجدی را که سرهنگ با خودش آورده بود، به زیبایی چیده بودند. چند تخم‌مرغ رنگ‌آمیزی شده را هم که اهالی روستا برای‌شان آورده بودند، به سفره خودمانی‌شان رنگ دیگری داده بود. رادیوی کوچکی در مسجد روستا کنارشان بود و منتظر سال تحویل بودند. سرهنگ مشغول خواندن دعا بود که محمد خودش را به او نزدیک کرد و به آرامی گفت: «جناب سرهنگ یه عرضی داشتم خدمت‌تون...»

سرهنگ لای کتاب دعا را بست و گفت: «الان؟!... الان که نزدیک سال تحویله! نمی‌شه بعد بگی؟!»

چپه بهتر جناب سرهنگ توی این لحظاتی که همه چیز نو و طبیعت دگرگون می‌شه بهتون بگم بلکه شما هم نظرتون عوض شده باشه و موافقت کنید!... سرهنگ نفس عمیقی کشید، سری تکان داد و به چهره محمد نگاه کرد و گفت: «محمدجان نمی‌شه! بارها من به شما گفتم که سوریه رفتن یه شرايطی داره که شما نداری!»

گناه من چیه جناب سرهنگ که تک‌فرزندم؟! یعنی چون یه‌دونه بچه‌م باید بی‌خیال بشم و روی این همه ظلم و ستم داعشی‌ها و تهدیدها و شاخ و شونه‌هایی که برای عتبات می‌کشن، چشم ببندم؟!...

ناراحت نشو این دم عیدی! من قصدم این نیست که تورو برنجونم. خودم می‌دونم توی دلت چه غوغاییه! یکی از رفقات قبل اعزام سوریه برام تعریف کرد که بهش گفتم سلامتو به حضرت زینب برسونه و اونجا دعا کنه که تو هم مدافع حرم بشی، شهید بشی! ...

بله! البته اونم گفت دعا می‌کنم که مدافع حرم بشی ولی هرچی اصرار کردم گفت برای شهید شدن دعا نمی‌کنم...

آخه من به شما چی بگم محمدجان؟!... کم کم داری منو هم دچار تردید



می‌کنی! واقعا که آدم سمجی هستی!... حالا فعلا کارهای اینجارو زودتر با بچه‌ها انجام بده، هواشناسی پیش‌بینی بارندگی شدید کرده توی این منطقه... شایدم سیل بیاد.

تا می‌تونید خونه‌هاشونو محکم‌کاری کنید...

-اون که چشم! کارهای سیم‌کشی برق و لوله‌کشی‌هاشون‌رو هم خودم شبانه‌روز انجام می‌دم؛ فقط شما...

در این هنگام گوینده رادیو لحظه تحویل سال نو را اعلام کرد. سرهنگ شروع به خواندن دعای سال تحویل کرد و بچه‌های گروه با هم تکرار می‌کردند: «يَا مُقَلِّبَ الْقُلُوبِ وَالْأَبْصَارِ يَا مُدَبِّرَ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ يَا مُحَوِّلَ الْحَوْلِ وَالْأَحْوَالِ حَوْلَ حَالِنَا إِلَى أَحْسَنِ الْحَالِ...»

محمد در حالی که چشمانش پُر از اشک شده بود، همراه بقیه دعا را زمزمه می‌کرد و از خدا می‌خواست که در سال نو قسمت و نصیبش را پاسداری از حرم حضرت زینب(س) قرار دهد. سرهنگ گهگاهی زیرچشمی به او نگاه می‌کرد و حالاتش را زیر نظر داشت. لحظاتی بعد صدای روبروسی و تبریک سال نو با صدای جیک‌جیک گنجشک‌های روستا درهم آمیخته شد.

وقتی که محمد و گروه جهادی با اهالی روستا خداحافظی کردند تا سرخانه و زندگی‌شان برگردند، روستا با روز اولی که پا به آنجا گذاشته بودند،

زمین تا آسمان فرق کرده بود. سقف خانه‌ها تعمیر و نونوار شده بود و دیگر نگران فرو ریختن آنها در پی بارش باران نبود. دیوارهای مدرسه را سفیدکاری کرده و رویش پُر از نقاشی‌های کودکان کشیده بودند. تخته‌های وایت‌برد در کلاس‌ها نصب شده بود و مدرسه بعد از سال‌ها رکود و رخوت، خودش را آماده شنیدن سروصدای امیدبخش دانش‌آموزان می‌کرد. زنان و دختران روستا با یادگیری آموزش‌های خیاطی و گلدوزی، به ایجاد کسب و کار و درآمدزایی برای خودشان امیدوار شده بودند و آینده را بیشتر از هر وقت دیگر روشن می‌دیدند اما همین که ماشین محمد و همراهانش از پیچ روستا بالا آمد و وارد جاده شد، او متوجه ابرهای تیره و غلیظی شد که کم‌کم داشت آسمان منطقه را فرامی‌گرفت. محمد به راننده گفت: «فکر کنم بارندگی شدیدی که می‌گفتن، داره شروع می‌شه!»

راننده نگاهی به آسمان انداخت و لبخندی زد و گفت: «جای نگرانی نیست. بچه‌ها گل کاشتن! یه جوری همه جارو درست کردن که دیگه توپ هم نمی‌تونه خرابش کنه!» محمد گفت: «درسته! ولی نگران روستاهای دیگه‌ام؛ نگران پایین دست‌ها...»

ماشین در هوای ابری، جاده‌ها را پشت سر می‌گذاشت؛ دل گرفته ابرهای سنگین ترکید و بارش باران شروع شد. وقتی محمد به درِ خانه‌شان رسید و از ماشین پیاده شد، باران هم شدید شده بود. قطرات درشت باران مثل نیزه به صورتش می‌خورد و سنگینی و تیزی‌شان را روی پوستش حس می‌کرد؛ محمد نگران بود. تصویر پیرمرد و پیرزنی که در خانه قدیمی نگاه‌شان به سقف خانه کاهگلی‌شان خیره مانده بود، از ذهنش خارج نمی‌شد. یاد لحظه‌ای می‌افتاد که پیرمرد و پیرزن چکه‌های آب باران را که از سوراخ‌های سقف‌شان می‌ریخت، دنبال می‌کردند؛ یاد این لحظه‌ها آرامش را از محمد گرفته بود. همین چند وقت پیش بود که به خانه آنها سرزده و تا فهمیده بود که حمام ندارند، دست به کار شده و برای‌شان در گوشه حیاط کوچک‌شان یک حمام ساخته بود. او

برای‌شان آبرگمکن هم تهیه کرده و لوله‌کشی‌های قدیمی و زنگ‌زده‌شان را نیز عوض کرده بود. محمد حتی سیم‌کشی‌های برق را هم عوض کرده بود اما فرصتی پیش نیامد تا سقف خانه‌شان را تعمیر کند. وقت زیادی نداشت؛ باید کاری می‌کرد.

کلید انداخت و در خانه‌شان را باز کرد. مادرش را دید که پشت پنجره باران‌زده منتظر اوست. لبخندی به مادر زد و داخل اتاق رفت. به گرمی پدر و مادرش را در آغوش گرفت و احوالپرسی کرد. مادرش سفره را چیده بود. محمد سریع به حمام رفت و دوش گرفت. لایه‌لایه‌های گچ و سیمان و گِل با قطرات آب از سر و صورتش شسته می‌شدند و به پایین می‌لغزیدند. سپس خیلی سریع خودش را با حوله خشک و لباسش را عوض کرد و رفت سرسفره نشست. بسم‌الله گفت و چند لقمه‌ای غذا نخورده بود که زنگ موبایلش به صدا درآمد. سراغ موبایلش رفت؛ از هلال‌احمر به او زنگ زده بودند. در همان حال که با موبایل صحبت می‌کرد، زیر نگاه کنجکاو و نگران پدر و مادرش به اتاقش رفت تا لباس عوض کند.

پدر و مادر که سرسفره به آرامی غذا می‌خوردند، این بار او را دیدند که لباس سرخ و سفید هلال‌احمرش را به تن کرده است و پیش آنها می‌آید. پدر لقمه غذایی را خورد و با لبخند گفت: «خیره انشاءالله!» مادرش هم سری تکان داد. -مامان جان! پدرجان! با اجازه تون من باید برم شیفت هلال‌احمر... خبر دادن که روستاهای بهبهان با خطر سیل‌زدگی روبه‌رو شدن. باید برم کمک! پدر گفت: بذار از روستاهای آغاجری برسی و عرت خشک بشه، بعد برو روستاهای بهبهان!

محمد لبخندی زد و خم شد و سر پدر و مادرش را بوسید و گفت: «فعلا کاری نداری مادر جان؟!» مادرش گفت: «چی بگم؟! ایشالا خدا پشت و پناحت باشه! من که نمی‌تونم مانع کار خیر بشم. اون بندگان خدا حتما نگاه‌شون به آسمون و بارونه که کی آب بیاد توی خونه و زندگی‌هاشون! فقط سعی کن

زودتر بیای!»

محمد در حالی که با موبایلش شماره می گرفت، گفت: «چشم!». صدای بوقی شنیده شد و کسی در آن طرف خط جواب داد. محمد گفت: «سلام... خوبی؟ می تونی یه مقدار لوازم بنایی و مصالح و یه چندمتری ایزوگام و از این چیزها جور کنی؟... دمت گرم! سریع می خوام... آدرسو برات پیامک می کنم؛ یه پیرمرد و پیرزن هستن که باید بریم سقف خونه شون رو درست کنیم... خودم می بینم که بارون میاد ولی باید موقتاً جلوی چکه آبرو بگیریم تا بعداً یه فکر اساسی براشون بکنیم... آره، زود بیا انجام بدیم. من بعدش باید برم هلال احمر، شیفت دارم... ممنون داداش. یاعلی!»

محمد موتورش را حرکت داد و از در بیرون برد و روشن کرد. نگاهی به آسمانی انداخت که سر و تهش در پنجه های ابرهای تیره و باران زافشده می شد. زیر لب گفت: «یاعلی!» موتور را روشن کرد و از کوچه بیرون رفت. دقایق و ساعات پُرکار دیگری برای محمد آغاز شده بود. با هر زحمتی بود، سقف خانه پیرمرد و پیرزن را تعمیر کرد. پیرمرد که سمعک به گوش داشت و به سختی صداها را می شنید، به هزار زبان از او تشکر کرد. بعد از اینکه کارش تمام شد، فقط برای اینکه دست پیرزن را که برایش چای دم کرده بود، رد نکند؛ همانطور سرپا یک استکان چای نوشید و خداحافظی کرد و به سمت هلال احمر رفت.

فردای آن روز دوباره به خانه برگشت. مادرش که از پشت پنجره چشم انتظارش بود، او را دید که با لباس های خیس و گل آلود وارد خانه شده است. محمد با خستگی و خوش رویی احوالپرسی کرد و به حمام رفت و لباس های سرخ و سفید رنگ هلال احمرش را شست. یاد حرف های پدرش افتاده بود که همیشه می گفت: «این لباس های سرخ و سفید حرمت دارن؛ نباید با لباس های دیگه قاطی بشن یا بندازیم شون یه گوشه!» سپس لباس ها را روی رخت آویز کنار بخاری انداخت تا با هوای گرم خشک شوند. بعد رفت و توی اتاقش دراز کشید.

چشمانش را روی هم گذاشت و خوابید.

بعد از چند ساعت با صدای مادرش که او را برای خوردن چای صدا می‌زد، بیدار شد. دیگر غروب شده بود و صدای اذان از گلدسته‌های مسجد محله‌شان شنیده می‌شد. پشت پنجره آمد و به باران نگاه کرد. در هوای بارانی که رویاها پر و بال بیشتری می‌گیرند، خودش را مجسم کرد که دارد حرم حضرت زینب(س) را زیارت می‌کند؛ لبخندی زد. روز قبل بعد از اینکه در روستایی سیل‌زده به داد خانواده‌ای رسیده بود که توی ماشین‌شان در محاصره سیل قرار گرفته بودند، سرهنگ زنگ زده و به محمد گفته بود که فکرهايش را کرده و دیگر با اعزام او به سوریه مخالفتی ندارد.

قطرات باران روی شیشه پنجره سُر می‌خوردند و پایین می‌آمدند و منظره‌ای از یک باغ سرسبز را برایش تداعی می‌کردند. محمد از اتاق بیرون رفت و پیش پدر و مادرش نشست و با آنها چای و کلوچه خورد. بعد وضو گرفت و نماز مغرب و عشاءش را خواند. بلند شد و کنار رخت‌آویز رفت. لباس سرخ و سفیدش را که خشک شده بود، به آرامی برداشت و بوسید. بعد نگاهی به مادرش کرد؛ او را دید که روی سجاده نشسته و چادر سفیدش را به سُر کرده و در حال تسبیح انداختن و ذکر گفتن است. می‌دانست که مادرش یک شیرزن است و مانع رفتن او نخواهد شد. مدتی بعد محمد از فرودگاه به مادرش تلفن زد تا از او خداحافظی کند. مثل همیشه مادرش با اولین زنگ تلفن، گوشی را برداشت و با او احوالپرسی کرد. محمد گفت: «مادر جان، از طرف حضرت زینب(س) برام دعوتنامه اومده و دارم می‌رم به زیارتش...» صدای مادرش را از آن سوی خط شنید که با لحنی محزون اما مطمئن جواب داد: «محمد جان! درسته که تو تک‌فرزند من هستی و همه امید من! اما حالا که حضرت زینب طلبیده، منم می‌بخشمت به بی‌بی زینب(س)...»

ساعتی بعد محمد سوار پرواز دمشق شده و در آسمان بود. هواپیما از میان ابرهای سفید و روشن می‌گذشت و محمد از پنجره به آنها نگاه می‌کرد.

هر جمله از گفته‌های والدین گرامی شهیدا در کتاب «سرو سرخ»، در توصیف فرزندانی است که اقبال‌شان برای الگو بودن نوشته شده بود و خداوند متعال این موهبت را به آنان عطا کرد که هم با رفتارشان در زمان زیستن و هم با وصایای خود پس از شهادت، سرمشق‌های زندگی سالم و سرنوشت سعادتمند را برای آیندگان باقی بگذارند.



وزارت بهداشت و آموزش پزشکی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی